

نام رمان: زامبی های عروسی

نویسنده: شیلا سیلاوی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



"نرجس" (اسپانیا_مادرید)

به صورتشون زل زدم. باید باهاشون جدی باشم که کار رو خوب انجام بدن؛ یا اینکه مهربون و دوستتانه رفتار کنمن نمیدونم. همه چیز بستگی به خودشتون داره. ولی خب؛ نباید بد اخلاق باشتم. موستوصتا اینکه بعضیاشتون از من چندسالی بزرگترن باید روسفید شم جلوی بابا. این همه پول نداشت که کار رو الکی بگیرم.

گلو صاف کردم:

_اول باید بگم؛ خیلی خوشحالم که همچین آرایشگری خوب و با استعدادی مثل شما پیدا کردم. من میووام این سالن خیلی زود جا بیفته مطمئنم شما هم همینو میووااید درستهن به صورت تک تکشون خیره شدم. نه نفر بودن. هرکدوم استعداد خاص خودش رو داشت. تاتوی بدن گریمور آرایش چ شم کاشت ناخن ترکیب رنگ مو ما ساژ اپیلاسیون بدن و هرکدوم دو سه تا از کارهای مو صوص سالن آرایشگری رو بلد بودن و به صورت حرفه ای آموزش دیده بودن.

فقط من و نسترن (دوستت صتمیمی من) و یکی دیگه از آرایشگرا که آلمان ی ستاکن اینجاستت؛ آرایشگری رو کامل آموزش دیده بودیم و همه ی موارد رو بلد بودیم همشون سرشون رو تکون دادن:

_درسته...

__ ببینید نمیووام فکر کنید من یه دختری هستتتم که قرق در پول بابامم نه اینطور نیستتت. بابای من تاجر نیستتت. میلیاردر و تیلیاردرم نیستتت پدرم برای اینکه من به آرزوم برسم و یه سالن خیلی خوب آرای شگری داشته باشم همه کار کرد و هرطور شده این سالن رو کرایه؛(با دست به وسایل اشاره کردم) و همه این وستتایلایی که میبینید رو واستتم خرید پس بدونید که خیلی زحمت کشیده. و اصلا نمیووام روزی برسه که جلوی بابام روسیاه شم. واسه اینکارم رو کمک شما حساب کردم.

نسترن لبوند زد:

__ ما همه اینجاییم که به تو کمک کنیم و این سالن رو به یکی از بهترین سالن های شهر تبدیل کنیم.

لبوند زدم:

__ امیدوارم...

به چهره های خوشحالشون نگاه کردم. رنج سنیشون از بیست تا سی ساله

خودم خواستتتم تو یه رنج ستتنی باشتتیم؛ اینجوری باهم راحت تریم تو محیط سالن.

__ فردا همگی ساعت هشت صبح اینجا باشید. امیلیا (منشی) ساعت هفت و نیم میاد. در رو براتون باز میکنه.

مکث کردم:

_میووام واسه فردا سنگ تموم بزارید ... نه بهتره بگم سنگ تموم بزاریم. فردا روز اول افتتاحیه سالنه. میووام اون ده نفر راضی از اینجا برن.

وا سه افتتاحیه قرار شد توفیف ویژه ای به م شتريا بدیم. وا سه همین توی روز اول؛ ده تا م شتري دا شتیم. البته بعید نی ست فردا هم سرزده ک سی بیاد ... به لیندا و وندا نگاه کردم و لبوند زدم:

_لیندا وندا شما دوتا خواهر فردا بی شتر کار دارین. شش نفر از م شتريا واسه کاشت ناخن میان.

خوشحالی رو توی صورت جفتشتون دیدم. نگاهی به ستاعت دی اند جیم (D&G) انداختم.

_ساعت هشت شبه. خب دیگه بهتره بریم خواهش میکنم همتون امشب رو استراحت کنید نمیووام فردا؛ که روزه اول کاره خسته و ک سل باشید.

همه خداحافظی کردن و رفتن ... به جز نسترن. وقتی در ستالن بستته شتد؛ پریدم ب*غ*لش در مقابلش مثل جوجه بودم:

_وای نسترن نمیدونی خوشحالم. دارم به آرزوم میرسم.

ازش جدا شتدم. نسترن؛ تنها دوستت ایرانی من توی استتپانیا با لبوند همیشگیش گفت:

_منم خیلی خوشحالم عزیزم. هم وا سه تو هم وا سه خودم امیدوارم به زودی زود مردم واسه اومدن به این سالن صف بکشن....

باز با خوشحالی خندیدم:

_وای انشالا نسترن انشالا.

وقتی باهم تنها میشدیم؛ یا نمیخواستیم کسی حرفمون رو بفهمه فارسی حرف میزدیم. مثلا وقتی میرفتیم مغازه ای واسه خرید واسه اینکه فروشنده نفهمه چی میگی فارسی حرف میزدیم و گهگاهی هم مسوره ی لباس بنجولشون میکردیم.

سوار ماشین سترن شدم. بواطر خرچای سالن بابا نتون ست واسم ماشین بوره. مشکلی هم نیست. خودم کار میکنم میورم. الانم از ماشین بابا استفاده میکنم البته مواقعی که خودش لازم نداشته باشه....

وقتی رسیدیم به سترن گفتم:

_ عزیزم بیا بالا امشب رو پیشم بمون. فردا باهم میریم سالن.

نمیگم لبوند زد چون از همون اول لبوند رو لباش بود:

_ میوای پیام که هیچکدوم نتونیم بوایمن

_ هوم راست میگی....

_ فردا ساعت هشت پایین باش میام دنبالت.

_ نمیواد بابا. یه قدم راهه پیاده میام.

_ خب این چه کاریه منم باید از اینجا رد بشم.

_ باشه

در ماشین رو باز کردم و قبل از پیاده شدن دستمو تو هوا تکون دادم و با صدای بیچگونه گفتم:

_ خدانگهدار.

پیاده شدم و صداش رو از پشت سرم شنیدم که اونم بالهن بچگونه گفت: _خدانگهدار ب
ییبی. (baby)

کلیدمو از توی کیف چرم مشتتکیم؛ که خواهر نستتترن واستتم دوخته بود در آوردم.

وارد حیاط کوچک و دلباز خونه ویلا بیمون شتتدم. از کنار حوض کوچیکمون گذشتم....

وقتی اومدیم مادرید بابا از معمار خواستتت ویلا رو مثل خونه های ستنتتی ایران طراحی
کنه... داخل خونه شدم:

_مامان

صتتدایی نیومد. عجیبه. چراقا هم که خاموشتته. گوشتتیمو در آوردم و شتتتاره مامانو گرفتم.

_الو

إ اینکه صدای لیامه.

_سلام لیام. خوبین

_مرسی عزیزم تو خوبین مامان و میووااین

_آره ... کجاستن

_با فاطیما رفته ماما. گوشیشو اینجا جا گذاشت....

_آهان ... خیلی خب من بعدا زنگ میزنم....

_نرجس

_بلهن

_مامان امشتتتب اینجا میمونه ... ماه های آخر بارداری داره فاطیما رو اذیتمیکنه. تو نمایین

_ نه عزیزم من باید بووایم فردا کار دارم. مواظب فاطمی و ریما باش.

_ فاطیما.

خندیم. متنفر بود از اینکه بگم فاطمی.

_ خیلی خب شوهرخواهر جوش نیار ... کاری ندارین

_ نه خواهر زن. بای

_ بای.

رفتم توی اتاقم. فاطیما هفت ستال از من بزرگتره و چهارستاله ازدواد کرده. با لیام از طریق یکی از دوستتاش آشتنا شتند. لیام اهل مادریده و مربی باشتگاه بدنسازیه ... فاطیما ... خندم گرفت. حتی با خودمم که حرف میزنم میترسم بگم فاطمی ... و لیام با اون اخم ستاختگیش بیاد و تشر بزنه؛ "فاطیما" ... خب میگفتم ... فاطمی از وقتی که فهمید بچش دختره دنبال اسمی میگشت که ب هر دو زبون قشنگ باشه و بشه صداش زد. (فارسی و اسپانیایی) تا اینکه به طور اتفاقی مصتاجبه ی "ریما رامین فر" رو توی برنامه ی خندوانه دید و از استمش خوشش اومد.

دامن تن گ تا زانو و شومیز سبز یشمیمو با لباس خواب عروسی ی آبی و سفید عوض کردم. گشتنم نبود. چونکه عصتتری قبل از رفتن به ستالن قذا خورده بودم. دراز کشتیدم

روی توتم و روتوتی عروستک ی صنتورتیمو روی خودم کشتیدم. کلا عاشق وستایل

عروستکی و باربی بودم. درستت مثل دختر بچه ها...

چ شمام داشت گرم می شد که گو شیم زنگ خورد. گو شی رو از زیر بال شت برداشتم. اسم "فاتح" رو صفحه ی گو شی به چ شمم خورد. خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم واسه همین با خوشحالی گفتم:

_سلام داداش بزرگه

صدای پر انرژیش به گوشم خورد:

_سلام خانم خانما خوبین

_مرسی عزیزم تو خوبین سالومه و سپهر خوبین

_آره خوبین ... سالومه سپهر رو برده تو اتاقش و به زور میوواد بووابونتش.

_آخی. چرا خبن بزار راحت باشه عشق عمه.

_نه بابا فردا مدرسه داره. سوت بیدار میشه از خواب.

_اذیت میکنه واسه رفتن به مدرسه

_پدرمون و در آورده نرجس. مثلاً ستال اولیه که داره میره مدرسه. جای اینکه خوشحال باشه همش نق میزنه.

_بچست دیگه ... اتفاقاً سال اول رو سوت میگیرن. بعد عادت میکنه.

خندید:

_چی بگم والا. از سپهر بعید نی ست ترک تح صیل کنه ... از نوید چه خبرن زنگ میزنه بهتن

_نه یه هفته س باهاش حرف نزدم. توچین باهاش حرف زدین

_آره پریشب زنگ زد سلامتم رسوند.

_آخ نمیدونی چقدر جای این ته تغاری تو خونه خالیه ... فکر نمیکردم روزیکه بره سربازی اینقدر دلتنگش شم.

_منم همینطور ... اشتتکال نداره. مهم اینه که کمتر از دوماه دیگه خدمتش تموم میشه.

جوری حرف زد که انگار مواطیش من نیستم:

_بلهن الان میام.

الان دیگه مواطیش من بودم:

_خب نرجس من دیگه برم. سالومه کارم داره. کاری ندارین

_نه سلام برسون. خدافظ.

_قربونت خدافظ.

فاتح بچه ی ارشند خانواده؛ ستی و یک ستالش بود. نوید هم ته تغاری خونه؛ نوزده ستالش

بود و دلش خواستت قبل از دانشتگاه رفتن بره ستربازی ...

چشتمامو بستتم و ستعی کردم بووایم ... فردا روز مهمیه ... افتتاح ستتان زیبایی "نرجس"

"محمدعلی" (کرد_ایران)

_سمیر خواهش میکنم مواطیش باش. اگه باز حالش بد شد بهم خبر بده.

_باشه.

زدم رو شونش:

_ممنون رفیق.

خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین. سوار شدم. آه خیلی خسته شدم. تلفنم زنگ خورد.
از روی دا شبورد برش دا شتم. مامانه. با خو شحالی جواب دادم:
_الو.

صداش پر از بغض بود:

_سلام پسرم. سلام عزیز دلم.

گریه کرد. منم بغضم گرفت. با صدای آروم گفتم:

_دلتنگم مامان.

صدای گریه هاش بند دلمو پاره کرد:

_مامان....

..._

دستمو مشت کردم:

_مامان گریه نکن

ولی با هر حرف من هق هق اون بی شتر می شد. با صدای لرزون بریده بریده گفت:

_دلم ... برات تنگ ... شده پسرم.

توی آینه به چشمم نگاه کردم. سرخ شده بود. بغضمو قورت دادم:

_منم همینطور مامان جان. هم برای تو. هم برای ماجده. هم...

گفتنش سوت بود. آروم گفتم:

_بابا....

نفس گرفتم. بابا واقعا دلتنگش بودم اما نمیتونستتم ببوشتتمش. ولیمیدونستم میدونستم که اگه اون پیش قدم بشه منم کوتاه میام. مامان هنوز گریه میکرد. دستمو مشت کردم و زدم رو پیشونیم:

_مامان گریه نکن گریه نکن مامان....

باز گریه کرد. مشت هام محکم تر شد:

_مامان دارم خودمو میزنم. گریه نکن خواهش میکنم.

_ممد....

باز به گریه افتاد ... آخ ... دلم تنگ شده بود واسه ممد گفتنش:

_ممد بمیره گریه نکن.

اشتکی که تا الان مقاومت کرده بودم از چشتمم بیرون نریزه ستر خورد و من بیتاب تر شدم.

دلم تنگ بود. مرد هستم درست. ولی مگه چقدر توان داشتمن چقدرن دلم بوی مادرم رو

میوواستت ... دلم واسه خواهر عزیزم تنگ شته بود.

_این حرف و نزن. الهی من بمیرم که تو دور از مایی.

_خدانکنه مامان.

صدایی نیومد. آرومتر شده بود.

_چطور تونستی زنگ بزنی مامانن بابا کجاستن

آه پر از حسرتی که کشتتید باعث شتتد به خودم و بابا و زمین و زمان لعنت بفرستم. با

صدای گرفته ی حاصل از گریه گفت:

_ دارو هاش تموم شد. رفت دارو بوره.

پوزخند زدم:

_ چطور شد شما رو تنها گذاشتن نترسید به من زنگ بزنین چیزی نگفت.

_ ولش کن بعد عمری تونستی بهم زنگ بزنی دلم واسه صدات تنگ شده بود مامان.

خواستتم بگم دلم واسته عطر ت هم تنگ شتته. اما میدونستتم با این حرف حالش خرابتر

میشه. همینطوریشم از زور بغض نمیتونست جواب سوال منو بده. ولی همین که صدای نفساشو

میشنیدم؛ خداروشکر.

_ ماجده خوبهن آروم گفت:

_ خوبه.

_ کجاستن

_ همینجا میوواد باهات حرف بزنه اما میترسه.

اخم کردم:

_ از بابان تند گفت:

_ نه نه میترسه با شنیدن صدات؛ نتونه جلوی بغضشو بگیره.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم:

_ گوشه رو بده بهش مامان.

_ باشه عزیزم.

لحظه ای بعد؛ صدای خواهر عزیز تر از جونم توی گوش پیچید. خواهری که با وجود هموون نبودنمون حاضر بودم جونمو بهش بدم. لرزون گفتم:

داداش...

هنوز حرفی نزده بودم که بغضتتش شتتکستتت و به هق هق گفتم. اشتتک منم لجوجانه از چشمام سر خورد:

جونم...

با هزار زحمت گفتم:

خوبین

باز گریه کرد. هق هق میکرد. نتون ستم تحمل کنم ... سینم لرزید. گوش از دستم سر خورد. بغض منم شک ست. تلفن رو قطع کردم. میووا ستم جلوی این گریه رو بگیرم اما ... نتون ستم. با دست صورتمو پوشوندم و بدون صدا گریه کردم.

مامانم بعد از من؛ به دلیل یای سگی زودرس دیگه نتون ست بچه دار شه. چون دلش دختر میوواست رفت دختر هفت ماهه ای رو از پرورشگاه گرفت. دختر ناز و دوست داشتنی. اولش ح سودی میکردم. هفت سالم بود و فکر میکردم این بچه میوواد جای منو بگیره. اما هرچقدر بزرگتر شتتدم وابستتتگیم به اون دختر بی شتر و بی شتر شد. دستم شتتدمو با ع صبانیت به فرمون زدم و حرکت کردم. لعنت فرستادم کسایی رو که؛ دست به دست هم دادن تا زندگی ما این بشه. لعنت به همشون.

"نرجس"

از خواب بیدار شدم اما؛ هنوز چشمامو بسته بودم. میدونستم زود بیدار شدم چون هنوز ساعت گو شیم زنگ نوورده بود. پس با خیال راحت به خوابم ادامه دادم چشمام واسته خواب جدید گرم شتده بود. آخ که صبح چقدر میچستبه بعد از بیدار شدن باز بووایی. شتده واسته پنج دقیقه یه صتدای خیلی بلند و وحشتناکی از ب*غ*ل گو شتم رد شتد. جیغ بلندی کشتیدم و از جام پریدم یه ماشتین بود که رد شتده بود و جلوتر از من ایستتاد. اینجا کجاستن من چرا وسط خیابونمن خدایا خوابمن من کجامن

ک سی از ما شین پیاده ن شد. بلند شدم و رفتم نزدیک ما شین. اما؛ ک سی توش نبود. به اطراف نگاه کردم اما هیچکس نبود آخه مگه میشتتهن این ماشتین داشتت حرکت میکرد قلبم تند تند میزد. ترستتیده بودم. مثل بچه ای که مامانشو گم کرده و توی شلوقی دنبالش میگرده.

ولی الان؛ اینجا هیپکس نبود. داد زدم:

_کسی اینجا نیستن

کستتی جواب نداد. خدایا من تحمل ندارم چرا بیدار نمیشتتمن اینجا کجاست اخهن... یه خیابون خلوت که سمت چپ و راستش بیابونه....

رفتم ستمت چپ. به انتهای بیابون نگاه کردم. آخر بیابون دیوار بلندی بود که به خوبی دیده میشد. وای اینجا کجاستن

رفتم سمت راست ... اینور هم اون دیوار بلند هست. پس بن بسته جلوتر رفتم با دیدن یه مرد که اونجا مرده بود جیغ کشیدم....

با صتدای جیغ من اون پستر از جا پرید و گفت چی شتدهن هوف پس نمرده .

گیج و منگ نگام میکرد.

این چرا رکابی و شلوارک خونگی تن شهن یه نگاهی به لبای خودم انداختم .

همون لباس خواب دیشتت. وای چقدر زشتت ... اما الان وقت خجالت کشیدن نیست به پسر نگاه کردم هنوز منگه.

_آقا اینجا کجاستن

پسر نگام کرد و با عصبانیت گفت:

_من اینو باید از شما پرسم. اینجا کجاستن با تعجب نگاهش کردم:

_یعنی چی از من پرسیدن من تو خونم بودم بیدار شدم دیدم اینجا.

_منم بیدار شدم دیدم اینجا منم تو خونه بودم.

بلند شد و گفت:

_اصلا چرا کسی جز من و تو اینجا نیستن

_اولا تو نه شما وای سید بینم ما داریم با هم فارسی صحبت میکنیم شما ایرانی هستیدن

_شما دیونه ایدن پس کجایی باشمن

_چرا مستتوره میکنید آقان خب بین این همه آدم؛ وقتی هموطن خودمو پیدا میکنم خوشحال

میشم.

متعجب گفت:

_مگه اینجا جز ما کسی هستن

_اینجا رو نمیگم آقا. قبل بیدار شدن و میگم.

_متوجه نمیشم

اعصابمو داشت بهم میریوت:

_من مادرید زندگی میکنم اسپانیا.

پسره حالت مسوره ای گرفت و گفت:

_منم آفریقا زندگی میکنم

و زد زیر خنده. متعجب شدم و گفتم:

_مگه شما کجا زندگی میکنیدن

_ایران...

_من واقعا اسپانیا زندگی میکنم.

مکت کردم:

_اصلا چرا ما داریم بحث میکنیم اینجا کجاست که من از مادرید و شما از ایران اومدید و

پرنده هم پر نمیزنهن

جوابمو نداد بدون توجه بهش راهمو کج کردم و رفتم. اومد دنبالم گفت:

_کجان

همینجور که راه میرفتم و اون دنبالم میومد گفتم:

_من مثل شما بیکار نی ستم آقا. من امروز سالن آرای شگریم افتتاح می شه. باید برم. باید

اونجا باشم.

جلو راهمو سد کرد و با قیافه حق به جانب گفت:

_ فکر کردید من بیکار من نه خانم محترم. توی اسطبل منتظر من ه ستن. یکی از اسبا حالش خیلی بده.

_ اسطبلن اسبن

_ بله اسب.

با صدای آرومتری گفت:

_ من دامپزشکم....

پق کردم زدم زیر خنده خدایا این دیونه چی میگهن عصبی شد:

_ ببوشید به چی میوندین همینجور که میوندیدم گفتم:

_ آخه تو دکترین آخه تو چیت به دامپزشکن و به سر و وضعش اشاره کردم.

گفت:

_ خانم من واقعا دامپزشکم.

_ بیویال الان وقت این حرفا نیست حالا باید چیکار کنیم به پشت سرم اشاره کرد:

_ اون ماشین مگه مال شما نیستن

_ من که گفتم بیدار شتدم اینجا بودم. اون ماشتتین از کنارم رد شتتد ولی توش کسی نبود.

باز خندید و گفت:

_ جن بودهن

دیگه داشت حوصله منو سر میبرد الان وقت شوخیهن:

_هرچی بوده دروغ نگفتم. دی گه عجب تر از این نیس که ما تو خو نه خوابیدیم اینجا بیدار شدیم.

سرشو تکون داد گفت:

_رانندگی بلدین

_بله

_اوکی بیا بریم سوار اون ماشین شیم....

راهمو کج کردم سمت ما شین. داخل ما شینو نگاه کردم دیدم سوئیچ رو شه .
گفتم:

_تو رانندگی میکنی یا منن

_عینکم نیست نمیتونم.

_باشه من میشینم سوار شو بریم.

"محمد علی"

دیگه حوصلتم ستر رفته بود. هرچی میرفتیم به جایی نمیرستیدیم؛ هیچ آدمی اینجا نبود. رو به دختره کردم و گفتم:

_راستی اسمت چیهن

دختره بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_نرجس توکلی.

_منم محمدعلی راز.

پوزخند زد گفت:

_دکتر رازن

باز مسوره کرد. آخه من چجوری به این دختر ثابت کنم دکترم.

_بله دکتر راز

دیگه حرفی نزد. منم به بیرون نگاه کردم. عجیبه؛ ته بیابونا همش بن بستت بود. بن بست طولانی و بلند. به کجا میرسیم خدان....

چشمم به چیزی خورد. بهش دقت کردم بلند گفتم:

_!!!!!! ... وایسا وایسا نگه دار بینم.

_چی شدهن

_بهت میگم نگهدار.

نگه داشت و باز گفت چی شده همینطور که پیاده میشدم گفتم:

_دوتا آدم دیدم....

پیاده شتدم و رفتم ستمت آدما. یه زن و مرد جوون اونا هم با دیدن ما خوشحال شدن. بهشون که رسیدم گفتم:

_سلام آقا میشه بگید اینجا کجاستن مرد گفت:

_واتن

فهمیدم که خارجیّه. البته از چهره سفید و موهای بورشم مشوس بود ... زن هم اندام ظریف؛ و قیافه عروسکی داشت... پ

نرجس که فکر کرد من انگلیسی حالیم نیست پیش دستی کرد و گفت:
_ آقا ما اینجا گم شدیم. نمیدونیم اینجا کجاست.

زن گفت:

_ ما هم اینجا گم شدیم.

گفتم:

_ بینم... نکنه شما هم از خواب بیدار شدید دیدید اینجا بیدن

مرد_ بله من و هم سرم دی شب خونه خودمون خوابیدیم؛ اما بیدار شدیم دیدیم وسط بیابونیم.
شما و همسرتونم اینجوری شدیدن

نرجس_ بله ما هم اینجوری شدیم ولی همدیگرو اصلا نمیشناسیم. هر دو مون ایرانی هستیم ولی
این آقا از ایرانه منم اسپانیا زندگی میکنم...

زن_ ما هم اسپانیا زندگی میکنیم. بارسلون.

نرجس_ من مادرید.

مرد_ خیلی عجیبه هر کدوم از یه جا اومدیم حالا باید چیکار کنیم

_ نمیدونم ... ولی ما جز شما هیچکس رو اینجا ندیدیم. هرچی جلو اومدیم همش همینه.

زن_ عجیبه میترسم.

مرد زنشوب*غ*ل کرد که آرومش کنه. نرجس گفت:

_ فعلا باید هرچی میتونیم جلو بریم. بالاخره به یه جایی میرسیم. اون ماشینم پیدا کردیم. سوئیچ روش بود.

همگی راه افتادیم سمت ماشین. اون زن و شوهر هم عقب نشستند. به بیابونا نگاه کردم؛ هیچ چیز تغییر نمیکرد. نرجس با عصتبانیت میروند. اون زن با ترس و لرزد ست شوهر شو گرفته بود و مرد؛ سعی داشت زن شو آروم کنه. واسه اینکه کمی جو رو عوض کنم گفتم:

_ میتونم اسمتونو بدونم

نگاهشون نمیکردم. صدای بم مرد رو شنیدم:

_ البته من جاشوا هستم و همسرم؛ پاملا.

_ منم محمد علی و ایشون نرجس...

پاملا_ نرجسنچه اسم زیبایی.

نرجس_ مرسی نه به زیبایی صورت شما.

به پشت نگاه کردم. پاملا لبوند شیرینی به نرجس زد. اما ترس هنوزم از توی چشماش مشوص بود.

جاشوا_ شغلتون چیهن من موبایل فروشی دارم اما پاملا کار نمیکنه.

نرجس_ من آرایشگرتم و ستالن زیبایی زدم. لعنت به این روز امروز روز افتتاحیه بود.

_ منم دامپزشکم. توی اسطبل شوص ی اسب کار میکنم. مالکش دوستمه.

پاملا_ واو چقدر عالی.

نرجس به فارسی گفت:

_از موقعیت استفاده کن و به کسایی که نمیشناسنت بگو دکتری.

باز حرف بی ربط زد. ایندفعه دیگه واقعا عصبی شدم.

_نگه دار نگو دار پیاده میشم.

پاملا و جاشتتوا که نمیدونستتن چی داریم میگیریم از عصتبانیت من متعجب شتدن. نرجس

همینجور میروند و به حرفم توجهی نمیکرد. مجبور شتدم در و باز کنم؛ اونم ترسید و نگو

داشت. پیاده شدم جاشوا_چی شدهن

همینجور میرفتم که صدای نرجس اومد و باعث شد بایستم ولی برنگشتم:

_بین آقای راز؛ واسه من فرقی نمیکنه تو رو اینجا بزارم و برم ... ولی تو اینجا تن ها میمیری

... م که نمیبینی وضتتعیتمونون الان و قت قهر کرد نهن نه نیستت. ما باید با همدیگه به

فکر یه راه حل بیفتیم. اگه میتونی تنها از پس خودت بر بیای؛ اوکی به سلامت.

حرف حساب جواب نداشت. برگشتم تو ماشین و درو بستم.

جاشوا_چی شدهن

نرجس تعریف کرد و لقب نازک نارنجی بهم داد.

پاملا_!!! آقای دکتر چران شوخی بود دیگه.

_نه شوخی نبود این خانم از وقتی بهش گفتم دامپزشکم؛ یه ریز م سوره میکنه. موقعیت

رو هم درک نمیکنه انگار؛ خوبه منم بگم تو رو چی به آرای....

با صدای نرجس که گفت ننتنتته!! حرفمو خوردم و بهش نگاه کردم. به روبه رو نگاه میکرد.
منم نگاه کردم. همه با تعجب به رو به رو نگاه میکردیم.
جاشوا_اوه مای گاد.

نرجس_این امکان نداره. همه جا بن بسته.

به سمت چپ و راستم نگاه کردم خوب مشوص بود که آخر بیابون ها هم بن بسته. پاملا زد
زیر گریه خیلی ترسیده بود. واقعا وحشتناک بود.

چی داره به ستتر ما میدان نرجس گریه نمیکرد. اولین بارم بود همچین دختر شجاعی میدیدم.
جاشوا سعی میکرد همسرشو آروم کنه.

نرجس_حالا چیکار کنیم.

پاملا فین فین کرد:

_مگه کاری از دستمون بر میدان

فکری به ذهنم رسید:

_آها فهمیدم دوباره برمیگردیم و این دفعه جهت خلاف میریم؛ اون طرف حتما به یه جایی
میرسیم.

نرجس آه کشید:

_آره فکر خوبیه.

جاشوا_اگه اونطرف هم بن بست بود چین با این حرف؛ پاملا گریش
شدت گرفت:

_هممون میمیریم جاشوا میترسم نرجس به روش لبوند زد:

_نترس عزیزم امیدوارم چیزی نشه.

چشم بستم و آه کشیدم خدایا توکل میکنم به تو.

"نرجس"

دلم میوواستت چیزی بینم که امیدوار بشتتم اما دریغ از یه چیز ... اه. آخر بیابونا هم همش بن بست بود.

این محمدعلی یه لحظه هم نمیتوستت ستاکت باشته. از هر دری حرف میزد.

چقدرم سرخوش بود. انگار نمیدید وضعمونو!! نالیدم:

_چرا تموم نمیشه خدا.

محمدعلی خندید. البته بیشتر شبیه پوزخند بود. گفت:

_شدیم مثل فیلما!

منم پوزخند زدم:

_حس میکنم خوابه فقط نمیدونم کی قراره بیدار شمن

آه کشید و چیزی نگفت از توی آینه به عقب نگاه کردم

پاملا تو ب*غ*ل جاشوا بود و چشماشو بسته بود. خیلی بانمک بود.

_پاملا خوابیدن

جاشوا همونطور که موهای پاملا رو نوازش میکرد آهی کشید:

_آره. بووابه بهتره. اینجوری خیلی استتس بهش وارد میشته؛ واستتش خوب نیست
آخه همین یه هفته پیش فهمیدیم حاملس.

_اوه خدای من. طفلی تو این وضعش اینجوری شد!

محمدعلی هم به حرف اومد و گفت:

_ای کاش هرچه زودتر از اینجا خلاص شیم هوف.

جاشوا_ خیلی عجیبه چطور ممکنه همچین چیزین

_نمیدونم اصلا با عقل جور در نیاد.

نفستم و با حرص فرستادم بیرون همه ستاکت شدیم و به رو به رو خیره شدیم.....

یه ساعتی رفتیم جلو؛ اما دیگه واقعا خسته شدم. ماشین رو نگه داشتم و سرمو گذاشتم روی

فرمون سرم گیج میرفت!

محمدعلی_چی شدن

سرمو بلند کردم . جواب محمدعلی رو ندادم و رو به جاشوا گفتم:

_ببوشتید همیشه شتما جای من رانندگی کنیدن واقعا کم آورم. محمدعلی هم چ شماش ضعیفه

و عینک همراهش نی ست خطرناکه. مو صوصا الان که دیگه شب شده.

_باشه دختر تو چرا اینقدر توضیح میدین اول بزار پاملا رو بیدار کنم.

با نوازش پاملا رو صتتا میکرد. چه شتوهر خوبی معلوم بود حسنتابی عاشقشه.

_پاملا عشقمن عزیزم بیدار شو باید برم پشت فرمون عروسک من پاملا چشتماشتتو باز کرد و جاشتتوا سترشستتو خم کرد بب*و*ستتتش به محمدعلی نگاه کردم؛ چشماشو بسته بود. شایدم خواب بود.

نه بابا! کی اینقدر زود خوابش میبره آخه اونم تو این شرایط....

جا شوا از ماشین پیاده شد بالاخره از ع شقش دل کند!!! پیاده شدم و رفتم عقب آخ سرم داشت میترکید.

به پاملا لبوندی زدم که با لبوند شتتیرینش جوابمو داد دستتتمو گذاشتتم روی شکمش:

_به خاطر این کوچولو هم شده یه خورده استرس رو از خودت دور کن.

فقط بهم لبوند زد. سرمو به شی شه تکیه دادم و چ شمامو ب ستم با تکون خوردن ماشین بدون اینکه بووام خوابم برد....

با صدای پاملا که با هیجان میگفت؛ اوناها اوناها! اون یه خونس. بیدار شدم کمی به جلو خم شدم و سعی کردم ببینم جیغ کشیدم:

_وای خدای من دیدمش.

محمدعلی_کو پس چرا من نمیبینم

دور بودیم از خونه اما؛ کامل مشتتوص بود یه خونه دوطبقه س شتتایدیم دوبلکس! پاملا کلی

هیجان داشت خیلی خوشحال بودیم حس کردم داریم کم کم به شهر نزدیک میشیم.

جاشوا_انگار داره درست میشه محمدعلی_خدایا نوکرم

تاریک تاریک شده بود اما انگاری خونه نور داشت. و این ن شون میداد ک سی توش زندگی میکنه از خوشحالی اشکم در اومد همینطور اشک پاملا اما وقتی رسیدیم به خونه و پیاده شدیم چیزی دیدیم که!!!

روی دیوارای خونه خون پوش شده بود. کاملاً مشوص بود رنگ نبود خون بود. اطرف خونه کلی قبر بود پاملا میلرزید. جاشوا؛ پاملا رو سوار ماشین کرد و کمی از خونه دور شتتدن. من و محمدعلی موندیم. پاهام توان رفتن نداشتتت محمدعلی جلوتر از من راه میرفت رستتید دم در خونه منم لرزون لرزون رفتم پیشتتش. به قبرها نگاه نمیکردم؛ اما بازم میلرزیدم. به محمدعلی گفتم:

_میشه برگردیمن من میترسم.

_مگه میشه برگردیمن بزار بینیم اینجا چه خبرهن

_اما اما من میترسم.

در زد:

_میوای خودت برو

خبری نشتتد. باز در زد. قلبم به تپش افتاده بود. لبم میلرزید حس میکردم نفس کشیدن سوت شده. کسی در رو باز نکرد و مجبور شدیم خودمون در رو باز کنیم. در با صدای بلندی باز شتد. رفتیم داخل خونه. بوی گند همه جا رو گرفته بود. دستمو گذاشتتم روی بینیم و به راهم ادامه دادم همه جا کثیف بود. عکس آدمای زیادی اینجا بود چیزی که خیلی منو

ترستوند این بود که روی یکی از دیوارها با رنگ قرمز؛ که فکر میکنم خون بود بزرگ نوشتته شده بود ((مرگ.))

محمدعلی هم ترستیده بود. لرزون لرزون از پله ها رفتم بالا. یه راهروی دراز که پشت سر هم اتاق داشت دقیقا دوازده تا اتاق پشت سرهم.

در اتاق اولی؛ ستمت چپ رو باز کردم. رفتم توی اتاق. با دیدن استتم روی دیوار تنم لرزید پاهام شتل شتند. همه ی وجودم میلرزید. آروم آروم قدم برمیداشتم. هیچی توی این اتاق نبود جز یه کمد و یه آینه؛ که از کثیفی هیچی دیده نمیشد. و یک چراغ خواب که روشن بود و رخت خواب.

رفتم در کمد رو باز کردم با چیزی که دیدم؛ بل ند بل ند جیغ کشتت یدم

محمدعلی اومد. با دیدنش بی اختیار پریدم ب*غ*لش و هق هقم شتترو شد. اولش شوکه شد اما بعد دستشو گذاشت روی کمرم. کمی گذشت تا آروم شدم از ب*غ*لش اومدم بیرون. تازه پرسید چی شدهن پاهام سست بود. نشستم روی زمین. محمدعلی هم نشست. به لباسای داخل کمد؛ اشاره کردم:

_اینآ لباسای منه.

چشماش چهار تا شد:

_چین یعنی چی که لباسای تو این معلوم هست چی میگی!ن با بغض نگاهش کردم:

_به خدا لباسای خودمه....

انگشتمو به طرف کمد گرفتم:

... بین با اینکه همه چیز کثیفه؛ لباسا تمیزه. مال خودمه همش!

ساکت شد باورش نمی شد. قطره اشکی سمج از چ شمام به سمت لبام شناور شد. کمی گذشت که محمدعلی گفت:

... بیا بریم بقیه اتاقارو بگردیم.

فقط سرمو تکون دادم هنوز تو شوک بودم. همراه محمدعلی رفتم اتاق رو به رو. اما؛ قفل بود. رفتم اتاق کناریش اونم قفل بود. رفتیم رو به رویی

کنار اتاق اولی که لباسام توش بود. این یکی باز بود ایندفعه استم پاملا و جاشوا روش نوشته شده بود. واقعا وحشتناک بود. همونجا ایستادم. محمدعلی رفت کمد این اتاق و باز کرد. لباس مردونه و زنونه توش بود. حتما اینم لباس پاملا و جاشوا بود اومدیم بیرون. صداش کردم فقط نگاه کرد. گفتم:

... به جاشتتوا همه چیز رو بگو ولی نباید بزاریم پاملا چیزی بفهمه
واسش خوب نیست.

فقط سترشتو تکون داد. اونم نای حرف زدن نداشتت. رفتم اتاق ب*غ*ل

ایندفعه نوشتتته شتتده بود "محمدعلی" بازهم لباستتاش اون تو بود. محمدعلی اونجا موند و من رفتم اتاق روبه رو که قفل بود ب*غ*لیشم قفل بود اما رو به روش؛ کنار اتاقی که اسم محمدعلی رو دیوارش به انگلیسی نوشته شده بود باز بود.

در و باز کردم با چیزی که دیدم خ شکم زد جیغ ک شیدم تنم لرزید د ستمو غذا شتم رو صورتم تا نینم و جیغ میزد. محمدعلی هراسون اومد. همونجور که صدام می لرزید؛ اشاره کردم:

_مرده مرده سرش سرشو بریدن....

محمدعلی_آروم آروم باش

رفت سمت جنازه با ترس نگاهش کردم برش گردوند و سرشو از زمین برداشت چهره ش باز و بازتر شد. زد زیر خنده با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_این عروسکه بیا دست بزن بیا.

و عروس ک شبیه آدم رو؛ گرفت سمت من اما من ترسیدم و رو برگردوندم .

توی این اتاق روی دیوار نوشتته شتده بود "طوبی" خوب شتد پاملا نیومد باهامون وگرنه سکنه میکرد ب*غ*ل این اتاق دستشویی و ب*غ*لش حموم بود....

اتاقای سمت راست همه قفل بودن رفتیم پایین و تصمیم گرفتیم به راهمون ادامه بدیم. و از اینجا فرار کنیم.

توی ماشین پاملا و جاشوا ن ش سته بودن و پاملا هنوز داشت گریه میکرد آروم جا شوا رو صدا کردم با این اتفاقات اصلا نمیتون ستم رانندگی کنم جا شوا پیاده شد و محمدعلی ک شونش کنار و باهاش صحبت کرد

داخل ماشین نشستم پاملا سرشو گذاشت رو پای من موهاشو نوازش کردم و سرمو تکیه دادم به ماشین....

یه ستاعتی تو راه بودیم. جاشتتوا پشتت فرمون بود ... پاملا به روبه رو نگاه میکرد. خیلی استرس داشت؛ اما امیدوار بود ... خبر نداشت ما چیا توی اون خونه ی شوم دیدیم...
 ب عد از اون خونه؛ م ثل قبلش هرچی جلو میرفتیم به جایی نمیرستت دیدیم.
 محمدعلی چ شماش ب سته بود. جاشوا خیلی آ شفته بود. چند باری دست شو مشت کرد زد به فرمون. بیشتر نگران پاملا بود از دور یه چیزی دیدیم ...
 چراقونی بود. با خوشحالی به رو به رو نگاه کردیم اما...
 بن بستت. باز هم بن بستت بود. گیر افتاده بودیم. ارتفا بن بستت هم اینقدر زیاد بود که میر سید به آ سمونا. یه بن ب ست چراقونی مطمئنم چراقا جنبه ی تزئینی نداشتت وحشتنتاک بود. انگار میوواستت بگه شتتا اینجا گیر افتادین....
 اشکم در اومد. پاملا بی قرار بود. واقعا حالمون خراب بود. جاشوا با عصبانیت پیاده شد و در و محکم کوبید.
 به دنبالش ما هم پیاده شدیم. پاملا سوت نفس میک شید. محمدعلی آ شفته شد. همه نشستیم وسط خیابون. پاملا تکیه داد رو شونه ی جاشوا.
 دور هم نشسته بودیم ... زانو هامو گرفته بودم ب*غ*لم و چونمو گذاشته بودم روش ... به زمین خیره شدم.
 جاشوا_چیکار کنیم حالان
 محمدعلی_چه کاری از دستمون بر میاد صدای آ شفته ی پاملا
 نگرانمون کرد.

پاملا_حالم خوب نیست جاشوا.

دستشو گذاشت زیر دلش ... جاشوا با دیدن حال همسرش ترسید:

_پاملا چی شدهن درد دارین چتهن ... وای خدای من....

پاملا زیر دلش تو گرفته بود و گریه میکرد ... درد داشت. کاری از دستمون برنیومد....

کمی گذشت تا حالش بهتر شد. گفت:

_الان ستاعت ۱۲ شتبه. هممونم خستته ایم ... بهتر نیستت بریم تو همون خونهن شتما

گفتید کستی اونجا نیستت. بریم تا وقتی که راه حلی پیدا نکردیم اونجا باشیم ... شاید

صاحبشم اومد تا اونموقع و کممون کرد....

جاشوا با چ شمای نگران به من و محمدعلی نگاه کرد. نمی شد پاملا رو ببریم توی اون خونه.

محمدعلی گفت:

_می تونیم تو ماشین بووایم تا فردا.

سرمو به بالا و پایین تکون دادم:

_آره آره اینم فکر خوبی.

پاملا_خب چرا نمیریم اونجان بیاید بریم دیگه؛ تو ماشین راحت نیستیم.

جاشوا عاجزانه بهم خیره شد. بلند شدم رفتم کنار پاملا نشستم. دستشو گرفتم توی دستم و

نفسمو دادم بیرون:

_پاملا راستش ... راستش اون خونه وضعش زیاد خوب نیست. یعنی واست خوب نیست بری

اونجا ... اگه استرس بگیری ممکنه هر اتفاقی بیفته.

پاملا لبوند زد و گفت:

هرچی اونجا باشته مهم نیستت. حتی جنازه. فقط ببریدم یه جایی که بتونم بووایم همین. خواهش میکنم.

به جاشوا نگاه کردم سرشو به علامت ندونستن تکون داد و لبشو به سمت پایین مایل کرد. محمدعلی به حرف او مد:

باشه میریم!

با تعجب نگاهش کردیم. ادامه داد:

فقط پاملا خانم می شه یه خواه شی کنم ازتونن یعنی اینکه باید به هممون یه قولی بدید.

پاملا سرشو تکون داد.

...

باید به ما قول بدید طبقه ی بالا نرید.

لرزش دستای پاملا رو حس کردم. اما اون سعی کرد به روی خودش نیاره:

مگه طبقه بالا چی هستن

محمدعلی لبوندی زد؛ جوری که صداقت تو کلامش مود میزد گفت:

نترسید بابا چیزی نیست ... واقعا میگم چیزی نیست ... فقط خیلی کثیفه و بوی بدی میده.

پاملا لبو ندی زد و قبول کرد ... راه اف تادیم بریم توی اون خو نه. استتترس دا شتم. اون

خونه شوم بود. نمیتون ستم اتفاقات افتاده رو ه ضم کنم. چطور به اون خونه ی ترسناک برمن

چاره ای هم نداشتیم.....

جاشوا هنوز نگران بود. حق داشت. هم نگران زنش بود هم بچه ش.
 وقتی رسیدیم؛ ساعت ۲ شب شده بود. جاشوا ساعت توی دستش بود و میگفت دیشب
 یادش رفته ساعت رو از دستش در بیاره. پاملا سعی میکرد به قبرها نگاه نکنه. دست شو
 گرفتم. سرد سرد بود. محمدعلی که زودتر از ما رفته بود داخل خونه؛ ستراستیمه و با قیافه
 وحشت زده اومد بیرون. رو به جاشوا گفت:

_اگه میشه شما یکم دیرتر بیاید....

رو به من گفت:

_نرجس تو بیا....

ترسیدم به پاملا نگاه کردم چیزی نگفت و رفت پیش جاشوا همراه محمدعلی رفتم
 داخل خونه.

_چی شدهن

محمد علی بهم توپید:

_تو واقعا عقل ندارین جا خوردم انتظارشو نداشتم:

_هی آقا درست صحبت کن چی شده مگهن

_خانم محترم اینجا رو نگاه کنید.

به دیوار اشاره کرد. زدم به پیشونیم. اینو یادم نبود.

محمدعلی_چطور با وجود این پاملا رو بیاریم اینجا سستکته میکنه من یادم نبود وگرنه
 اصلا همچین حماقتی نمیکردم.

_منم یادم نبود. تو هم اصلا حق نداری با من اینجوری رفتار کنی آقای راز.
 بی توجه بهش رفتم توی آشپزخونه ی کثیف دنبال چیزی میگشتم که بشه باهاش اون
 نوشته مرگ رو پاک کنم....
 یه پارچ خالی پیدا کردم شیر آب رو باز کردم؛ آب اومد پارچ رو پر آب کردم....
 دنبال دستمالی چیزی میگشتم اما نبود. با بی عقلی تمام تی شرتمو در آوردم و بدون
 توجه به محمدعلی از آشتتپزخونه قدیمی که اپن هم نبود اومدم بیرون....
 محمدعلی با دیدن من بدون تی شرت جا خورد سرجام خشک شدم
 سرخ شده بود حق داشت سرخ شه.... سعی کردم به خودم مسلط باشم .
 چون چاره ای نداشتم....
 رفتم سمت دیوار و شترو کردم به پاک کردن محمدعلی از شتوک بیرون اومد و زیرلبی
 گفت "بی حیا" و رفت بالا. نوشتته رو پاک کردم و همون وقت؛ محمدعلی اومد پایین. تونیک
 زرد رن گ تا زانوی آستین بلندی از کمد لبا سام برداشته بود و داد دستم.
 خندم گرفت بهش نمیومد اینجوری باشه.
 محمدعلی_من میرم صداشون میکنم.
 و رفت. از اینک منو بی حیا خطاب کرده بود حرصم گرفت. اون حق نداشت بهم توهین کنه.
 از این تونیک خوشم نمیومد. رفتم بالا که عوضش کنم.
 "محمدعلی"
 دختره ی احمق متنفرم از این دخترایی که میووان خودشتونو نشتون بدن .

هه ... تی شترتشتو در آورد که چی بشتهن بدم میاد از اینجور دخترا... اولش فکر میکردم دختر خوبی باشه؛ اما انگار اشتباه میکردم.

من و پاملا و جاشوا نشسته بودیم روی مبلائی کثیف اون خونه و نرجس معلوم نبود کدوم گوری رفته.

صتتدای پاهاش اومد ... با دیدنش جا خوردم. چشتمام گرد شتند ... نرم نرممیومد پایین.

شتتلوار ک تا زانو به رنگ زرشتتکی پوشتتیده بود که به خوبی به سفیدی پوستش میومد. با یه

تاپ حلقه ای مشکی. از عمد اینو پوشیدهن واقعا که دختر مزخرف یه ... حالم ازش بهم

خورد. دختره ی جلف. میوواد خودنمایی کنه ... پاملا رو بهش گفت:

_این لباسا رو از کجا آوردین

نرجس دستشو گذاشت روی پاهاش و رو به پاملا گفت:

_اون بالا لباسای زیادی هست ... مال اهالی خونس.

پاملا_او واقعان پس منم برم لباس عوض کنم ... خیلی کثیف شده لباسم.

نرجس هول شد:

_نه نه خودم واست میارم...

پاملا بلند شد:

_مگه خودم چلاقم.

نرجس جلو راهشو سد کرد. واضح بود که ترسیده. و این پاملا رو بیشتر راقب میکرد که بره

بالا:

پاملا جان. خواهش میکنم ... خودم میارم واست.

دست شو گذاشت روی شونه ش و خواست وادارش کنه ب شینه روی مبل. اما پاملا دستشو پس زد:

چی اون بالاست که میواید از من موفی کنیدن جاشوا بلند شد ... شونه هاشو گرفت و به آرومی گفت:

عزیزم امروز خیلی خسته شدی. بزار بیاره دیگه.

پاملا با اخم از ما جدا شد و با قدمهای تند؛ از پله ها بالا رفت. جاشوا عصبی به دنبالش رفت ... اخم کردم. خواستتم نرجس رو شتمتات کنم که صتتدای جیغ پاملا اومد ... اتفاقی که نباید میفتاد افتاد.....

رفتیم بالا. پاملا رو به روی اتاق موتص به خودشون بود ... حتما اتاق نرجس رو هم دیده بود. جاشوا سعی داشت آرومش کنه و همه چیز رو توضیح میداد ... پاملا تعادل خودشتتو از دستت داد و افتاد زمین ... با دیدن خونی که از شلوار آبییش اومد بیرون هول کردم:

بچه....

پاملا چشماش بسته شده بود. جاشوا شوکه شده به همسرش و خونی که ازش میرفت خیره شده بود.

نرجس پایین رفت و با پارچ آب برگشتت ... آب میریوت رو صتتورت پاملا ... خوش بند نمیومد. اشک جاشوا صورتشو خیس کرده بود. پاملا چشماشو باز کرد اما بی حال بود. به کمک نرجس نشستت ... با دیدن خونی که ازش اومده بود؛ داد زد:

بچم ... بچم رفت ... جاشتتوا؛ رفت ... بچمون رفت ... من بچمو میووام.

دو نفری به ستوتی پاملا رو بلند کردن و بردنش حموم نرجس برگشتت .
 قبل از اینکه به من برسه رفتم پایین و روی مبل تک نفره نشستم. اونم اومد رو به رو نشست و
 گریه سر داد.

پوزخندی زدم و گفتم:

_حالا راحت شدین خیالت راحت شدن

سرشو بالا گرفت و با چشمای سرخ و متعجب نگاه کرد:

_چی میگی تون

_دختره ی احمق همش زیر سر تو! تو اگه اینکارو نمیکردی(به لباسش اشاره کردم) این
 اتفاق نمیفتاد میتونستیم تا فردا استما رو از تو اتاقا پاک کنیم و لباسشونو یه جایی قایم
 کنیم.

تیز نگاهم کرد:

_تو خودت واسم لباس آوردی اونم میپوشیدم همین میشد!

_میوواستی ل*خ*ت نشی که لباس نیارم.

_چیکار میکردم پس اونو چجوری پاک میکردمن

_میرفتی و یه لباس دیگه برمیداشتی واسه پاک کردن.

ساکت شد بایدم ساکت می شد. حرف سب جواب ندا شت. رو بهش گفتم:

_اگه میشه اون لباستم برو عوض کن.

اخم کرد و گفت:

چران

چران تو واقعا نمیدونی چران دختر خوب. اشتتباہ گرفتی. من واستته دخترای مثل تو تره هم خورد نمیکنم.

متعجب گفت:

دختری مثل من منظور چیهن انگشت اشارمو تهدید وار به سمتش گرفتم: ببین سعی نکن خودتو به من نشون بدی.

دهانش باز موند. با صدای تحلیل رفته گفت:

اما من

عصبی شد:

من چون عادت به لباس پوشیده؛ توی خونه نداشتم اونو پوشیدم. بلند شتد و رفت توی آشتپزخونه. راستت میگفتن ای وای یعنی زود قضاوت کردم اوف اتفاقات امروز؛ اعصابمو متشنج کرده.

دل دختره رو شتکستتم. شتاید واقعا بدون منظور اونکار و کرده. اه محمدعلی خیلی احمقی آخه تو این وضتتعیت مگه دختره دیونس که نخ بدهن باید از دلش در بیارم. رفتم توی آشتپزخونه. پشتش بهم بود و عصبی؛ قدم میزد. آروم گفتم:

معذرت میووام برگشت نگاهم کرد.

واقعا حالم خوب نیست. تو خودت الان خوب درک میکنی. اعصابم خورده .

به خدا از ته دلم پشیمونم.

با دلووری نگاهم کرد:

— باشه مهم نیست.

اما معلوم بود هنوز دلووره. باز گفتم:

— تو این وضعیت باید باهم دوست باشیم. میشه واقعا ببوشین لبوندی زد که

مصنوعی بودنش کاملا مشوص بود:

— گفتم که مهم نیست.

— پس بیا بریم بشینیم.

باهم رفتیم روی مبل ن ش ستیم. نگاهم نمیکرد حق داشت حرف بدی بهش زده بودم.

نیم ستاعت بعد؛ جاشتتوا و پاملا هر دو حموم کرده و لباس عوض کرده اومدن پیشتتمون.

پاملا چشتتماش سترخ بود. معلوم بود خیلی گریه کرده. نرجس با دیدنش رفت کنارش و

ب*غ*لش کرد اونم باز و سه از دست دادن بچش گریه کرد. جا شوا هم ح سابی داقون

بود... دلم واس شون سوخت. بچ شون نیومده رفت. نرجس سعی داشت با حرفای "اشکال

نداره. باز بچه دار میشی.

سنی نداری " آرومش کنه.

بی توجه بهشون رفتم حموم زیر دوش حموم بودم و چشممو بسته بودم این آب گرم

واقعا بهم آرامش داد. به روزی که گذروندم فکر کردم هنوز واسم عجیبه. این دیگه چه

جورشهن چرا همه چیز بهم ریوتن مگه من نباید الان توی خونه ی خودم خواب باشمن

با صدای باز شدن در هول شدم. چشمامو که باز کردم؛ با یه جفت چشم قهوه ای تیره ی گرد شده و لبهای از هم باز شده رو به رو شدم. نرجس رو به روم بود قبل از اینکه بتونم کاری انجام بدم نرجس بدون بستتن در حموم فرار کرد. در حموم و بستم و باز رفتم زیر دوش. ترسیده بودم در حموم و قفل کنم .

اه لعنتی این دختر واقعا حیا ندا شت. چرا ازش عذرخواهی کردم من از عمد در حموم و باز کرد لابد میوواد بگه نمیدونستم تو حموم بودی. فکر کرده با بچه طرفهن ولی کور خونده نمیتونه منو خر کنه تو این سکوت مطمئنا صدای شر شر آب و می شنید اه بیویال ولش کن. ایندفعه رو چیزی بهش نمیگم. باید بیویالش شم. الان تو وضعیتی نیستیم که دعوا کنیم.

"نرجس"

حو صلح سر رفت این دو کفتر عاشق مگه به من توجهی میکردندن پاملا بواطر از دستت دادن بچه ش لحظه ای آروم نمیگرفت. جاشتتوا هم همش نازشو میکشید. محمدعلی هم که قیب شده بود جاشوا گفت رفته بووابه چون خستته بود. وای چطور میتونستت توی اون اتاقا بووابهن واقعا که دل و جرات داره. ولش کن. ازش بدم او مد. حیف که وضتتتتت ای جاب میکرد بیویالش شم دلم یه دوش آب سرد خواست. میترسیدم برم اما نتونستم بر حسم قلبه کنم میرم و زودی یه دوش خنک میگیرم و میام.

رفتم بالا اینقدر این دوتا گرم صتتتتت بودن که اصتتلا متوجه رفتن من نشدن.

همینطور تو فکر بودم و با خودم حرف میزدم در حموم و باز کردم. چشمام چهارتا شتند ...
 دهنم از هم باز شتند. محمدعلی زیر دوش رو به روی من ایستاده بود. به خودم اومدم و
 بدون اینکه در رو ببندم پا به فرار گذاشتمتتم. ...

صدای بسته شدن در حموم از پشت سرم اومد.

دستامو گذاشتم روی دهنم. حالا چه فکری با خودش میکنهن نکنه فکر کنه از عمد در رو باز
 کردم. وای خدا نه کنار راه پله ای ستادم و نفس گرفتم. رفتم پایین سعی کردم عادی
 رفتار کنم پاملا خمیازه ک شید. بالاخره دست از گریه کردن برداشت:

_می شه یکم بووایمن استراحت کنیم تا فردا جون داشته باشیم که از این جا فرار کنیم!

جاشوا_موافقم. من که واقعا دیگه جونی ندارم.

_باشه اما چجوری بووایم ن همه اینجا بووایمن پتو و بالش ت بیاریم و همه تو پذیرایی
 بووایم بازم تصمیم با خودتونه.

محمدعلی از پله ها اومد پایین است لش ستورمه ای با تی شترت مشتکی پوشتیده و
 موهاش هم بهم ریخته بود. اومد دقیقاً رو به روی من نشستت

سترمو انداختم پایین واقعا ازش خجالت کشتیدم. جاشتوا رو بهش کرد و گفت:

_محمدعلی؛ داشتتیم درمورد این حرف میزدیم که امشتت رو همه اینجا بووایم من و

پاملا که راضی هستیم چون پاملا به هیچ عنوان نمیتونه بالا بووابه.

پاملا هم با تکون دادن سرش؛ حرف شوهرشو تایید کرد محمدعلی گفت:

_منم مشکلی ندارم. کنار هم باشیم بهتره.

بلند شدم و بدون اینکه به محمدعلی نگاه کنم؛ گفتم:

—من میرم بالشت و پتو میارم.

محمدعلی—منم همراهت میام.

اینو کم داشتتم من نمیتونستتم تو چشمتش نگاه کنم اونوقت میوواد بیاد همراهمن اوف. رفتم بالا و محمدعلی پشتت ستترم اومد رفتم توی اتاق موتص به خودم و پتو و بالش ت گوشه ی اتاق رو برداشتم . بعدش رفتم توی اتاق پاملا و بعد از من محمدعلی هم اومد. نصف رخت خوابا رو من؛ نصف دیگشم اون برداشت. با اخم قلیظی منو نگاه کرد و رفت.

پتو و بالشت ها رو برداشتم و رفتم پایین پاملا و جاشوا کنار هم خوابیدن و با کمی فاصله؛ محمد علی و بعد با فاصله زیادی من دیگه صبح شده بود چ شمامو روی هم گذاشتم. به خاطر ترس خوابم نمیبرد چراقارو خاموش نکردیم؛ اما باز میتر سیدم. محمدعلی هم خیلی تکون میوورد. انگار اونم دل خوابیدن نداشت.

به این فکر کردم که اگه بووایم ممکنه بیدار شم و خودمو توی اتاقم ببینم

کم کم پلکام سنگین شد و خواب رفتم.

چشم که باز کردم؛ مقابل صورتم با کمی فاصله یه جفت چشم قهوه ای با مژه های پر

پشتتت دیدم. مح مدعلی ب یدار بود و بهم ن گاه میکرد رو برگردوندم هنوز از

دستش عصبی بودم....

بلند شدم همزمان با من پاملا خمیازه ک شان بیدار شد.... صبح به خیری گفت و من و محمدعلی جوابش تو دادیم. و بعد جاشتوا رو بیدار کرد. جاشتوا نگاهی به ساعت روی مچ دستش انداخت:

_اوه خدای من چقدر خوابیدیم ساعت ی ک ظهره.

_حق داشتیم خب واقعا روز خسته کننده ای بود.

محمدعلی بلند شد:

_بلند شید دیگه بریم شاید امروز بتونیم از اینجا خلاص شیم.

ما سه نفر همزمان گفتیم:

_امیدوارم

همگی رفتیم لباس عوض کردیم و راه افتادیم ولی باز بی فایده بود

همه چیز مثل دیروز بود راه فراری نداشتتیم انگار قستمت بود که همینجا بمیریم.

ساعت شش عصر بود که تسلیم شدیم و برگشتیم خونه من و پاملا به گریه افتادیم

یعنی تا آخر اینجا میمونیم

دلم درد گرفت خیلی گشتم بود و هیچی اینجا واسه خوردن نبود.

_خیلی گشتم دیروز هیچی نووردیم.

پاملا_منم همینطور ضعف دارم.

_انگاری قسمت اینه که همینجا بمیریم.

محمدعلی_نگران نبا شید. چیزی ه ست و ا سه خوردن اما؛ خیلی بدمزه ست امروز صبح بیدار شدم و رفتم بیرون. همتون خواب بودید پ شت این خونه کلی ستیب زمینی و هویج و بادمجونه این سته چیز همیشه قذای ما اجاق گاز اینجا هم کار میکنه راستش صبح به سیب زمینی آپیز کردم و خوردم بدون نمک بدمزه بود؛ ولی خب چاره ای هم نیست!

جاشوا_خیلی فاصله دارهن

محمدعلی_نه اصلا پشت همین خونه ست.

بلند شدم:

_پس بریم برداریم من که دیگه دارم میمیرم.

پاملا اشتکاشتو پاک کرد همگی راه افتادیم سمت ستیب زمینی ها

انگار چاره ای جز تسلیم شدن نداشتیم باید میسوختیم و میساختیم از خونه اومدیم بیرون مجبور بودیم از کنار قبرها رد بشتتیم چشتمامو بسته بودم و راه میرفتم هر آن منتظر بودم مثل فیلما؛ به دستی از توی قبرها بیاد بیرون و پامو بگیره. با این وضعیت این چیز بعیدی نبود....

چیزی که توجه منو سمت خودش جلب کرد این بود که روی اکثر سنگ قبرها نوشته شده بود "zomie" به بقیه هم گفتم ترسناک بود یاد فیلمایی افتادم که درباره زامبی ها بود وای نکنه....

نه نه! اگه چیزی بود تا الان ما زنده نبودیم.

کلی سستیب زمینی و بادمجون و هویج برداشتتیم و رفتیم خونه پاملا و جاشتاوا همه رو شتستتن یوچال رو باز کردم چیزی توش نبود پارچ آب برداشتم و داخلش رو پر آب کردم و گذاشتم توی یوچال که سرد بشه... .

مجبور بودیم آب لوله بووریم....

بعد از خوردن قذا افتادیم به جون خونه و تمیزش کردیم همه جای خونه حتی اتاقا رو تمیز کردیم.

یه سری کلید و یک صندوق قفل پیدا کردیم با چند تا کاقذ... گذاشتیم شون روی می ز کنار مبل ها یه شم شیر چوبی و سه تفنگ هم پیدا کردیم و اونم کنارشون گذاشتیم وقتی کارمون تموم شد ساعت ۱۰ شب شده بود ...

خونه از کثیفی در اومده بود و می شد توش زندگی کرد باز گرسمون شد و سستیب زمینی آپیز کردیم بعد از خوردن قذا؛ نشتستتیم روی مبل هیچکس چیزی نمیگفت همه توی فکر بودیم. چی به سرمون میومدن تاکی قرار بود اینجا بی کس و تنها بشینیم و قزامونم بشه سیب زمینی و هویج و بادمجون آپیز و بی نمکن

رفتم کاقذایی که پیدا کرده بودیم رو برداشتتم و یکیشتونو شتترو به خوردن کردم:

همه ی زامبی ها یا کرم میوورند یا گوشت ان سان. اگر زامبی زنده ایی یکی از این دو نو قذارا نوورد نمیتوانند انرا هزم کنند و در نهایت ان را بر میگردانند و موجب ناخ شایندی در نو زنده می شود و نو مورده نیز بی شتر گوشت ان سان می خورد. فقط میتوان با شکلیک بر سر انها انهارا کشت و یا سر انها را برید. فقط انستان ها زامبی نمیشتونند بلکه حیوانات هم با

خوردن گوشتت یا خون زامبی ها چه مورده و چه زنده نیز زامبی میشتتوند. زامبی ها نیز با گاز گرفتن افراد دیگر انه را زامبی میکنند.

این متن رو با صدای بلند خوندم هممون ترسیده بودیم! اینکه روی سن گ قبر نوشتتته شتته بود زامبی بیشتتتر ما رو میترستتوند ... اما به پیشتنهاد محمدعلی بیویال شدیم! چون اگه چیزی بود الان ما زنده نبودیم زامبی ها توی افسستانه ها؛ شتتبا از قبر میان بیرون پس اگه قرار بود واستته ما هم همچین اتفاقی بیفته دیشتب میفتاد ... بیویال شدیم ولی همه ی حرفمون درباره زامبی ها بود.

ورقه ها رو گذاشتم کنار ... تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم:

_بیویال! بیاید بیرون از این بحث شما دو زود خو شبوت چجوری باهم آشنا شدین و ازدواد کردین

پاملا لبوندی زد و عاشقانه جاشوا رو نگاه کرد:

_شاید باورتون نشه اما ما اصلا عاشق هم نبودیم.

تعجب کردم از این همه عشتی که ازشتون میدیدم؛ فکر میکردم با عشتی عمیقی باهم ازدواد کردن پاملا گفت:

_ببینید من به لج پسرعموم که منو میوواست و از جاشوا متنفر بود با جاشوا ازدواد کردم شاید باورتون ن شه. اما واقعا همینطور بود خانواده هامون هم سایه قدیمی هم بودن پ سرعموی منم جاشوا رو خوب می شناخت اما خب؛ متنفر بود ازش و از طرفی من و میوواست منم واسه اینکه حرصش و در بیارم با جاشوا ازدواد کردم. ولی هیچ حستی بهش نداشتتم تا اینکه خیلی زود عاشقش شدم.

جاشوا هم لبوند زد:

_اما من خیلی از پاملا خوشتم میومد ... قیافه دلنشتتینی داشتت ... ازش خوا ستگاری کردم ولی جوابش زیاد فرقی وا سم نمیکرد ... یعنی اگه جواب رد میشنیدم خودمو به آب و آتیش نمیزدم ... منم خیلی زود عاشقش شدم.

پاملا صورت ملوشش رنگ قم گرفت ... بغض کرد:

_وقتی فهمیدم حاملم خیلی خوشحال شدم ... بچم میشد ثمره عشقمون ... ای کاش از دستش نمیدادم.

و زد زیر گریه ... ستعی کردیم آرومش کنیم؛ اما نمیشتتد ... بیچاره حق داشت ... مادر شدن و حس کرده بود و الان...

از بیرون صتدای خیلی بلند و وحشتتاکی شتتیدیم ... همه با ترس از جا بلندشدیم ... صداها هر لحظه بلند تر و نزدیک تر میشد!

"محمدعلی"

صتتدا هر لحظه بلند تر میشتتد ... نفس تو ستتینم حبس شتتده بود ... پاملا درحالی که میلرزید خودشو چسبونده بود به جاشوا ... به نرجس نگاه کردم و خیره شدم به پ شت سرش ... از پنجره ای که یادمون رفته بود ببندیمش یه مرد وحشتتاک با لباس پاره پرید توی خونه ... پشتت ستر نرجس بود... تا بووام به نرجس بگم؛ پرید نرجستو از پشتت گرفت ... نرجس و پاملا جیغ ک شیدن ... نرجس قبض روح شده بود جیغ میک شید و تقلا میکرد. اما اون مرد سفت گرفته بودش.

شوکه شده بودم و نمیتون ستم از جام تکون بوورم. فقط زل زده بودم به شون و صتتدای تپش قلبم رو میشتتیدم از طرفی هم یه ستتری پشتت در بودن و میووا ستن در رو از جا بکنن پاملا خود شو بی شتر تو ب*غ*ل جا شوا جا کرد دستم میلرزید میوواستم پیرسم تو کی هستی اما زبونم بند اومده بود! نرجس همچنان جیغ میک شید و تا اونجایی که میتون ست نمیزاشت اون آدم کاری باهاش کنه آخه همش ستترشتتو میبرد نزدیک گردنش و نرجس درحالی که جیغ میکشتتید و گریه میکرد؛ مقاومت میکرد یه لحظه اون مرد در حالی که دهنش باز بود و خون میچکید ازش سرشو بالا گرفت....

از اون چیزی که دیدم لرزش دست و پاهام بی شتر شد تنم سر شد تپش قلبم بیشتر شد....

آروم زمزمه کردم "زامبی" این دندونای بلند خونیش؛ و اینکه میوواستتگردن نرجس رو گاز بگیره نشتتونه همین بود اما زامبی ها که اینقدر جون نداشتتند نرجس جیغ میکشتتید و کمک میوواستت هذیون میگفت و گریه میکرد درحالی که میلرزیدم دستتتمو بردم جلو و خواستتتم نرجس و بگیرم که.... صدای تیر زدن اومد ناخودآگاه چشمامو بستم....

وقتی باز کردم دیدم اون زامبی افتاده و نرجس به آقوش پاملا پناه آورده جا شوا تفنگ برداشته بود و تیر زده بود به زامبی تا اومدم تکونی بوورم در باز شد و سه زامبی اومدن توی خونه دو زن مو زرد که شباهت عجیبی به هم داشتند و یک مرد که درست مثل همونی بود که جاشوا کشت....

مرد زامبی هی نزدیک من میشد و من عقب عقب میرفتم اون میومد و من میرفتم به زور نفس میکشیدم لرزش دست و پاهام به وضوح مشوس بود ستینم میلرزید چهره ی خونی و وحشتناکی داشتت قدماشتو آروم به سمت من برمیداشت پاهاشو روی زمین میکشید عقب عقب میرفتم حس کردم قلبم داره میستتوزه اینقدر عقب رفتم تا اینکه به میز خوردم ترسیدم به عقب نگاه کنم و زامبی منو بگیره دستمو گذاشتم روی میز روی میز فهمیدم شم شیر چوبیه. نوشته روی کاغذ اومد تو ذهنم ... با یه حرکت شمشیر و برداشتم و گردن زامبی رو بریدم....

سترش پرت شد به طرف و خودشتم افتاد هیچ خونی ازش بیرون نیومد و این منو بیش از پیش ترسوند لبم خشک شده بود صدای تالاپ تالوپ قلبم رو میشتتیدم تازه یاد بقیه

افتادم.... نگاهی انداختم دیدم اون دو زامبی زن هم مرده بودن اینقدر حالم بد بود که صتدای تیر زدن رو همین شنیده بودم جا شوا هم حال منو داشت ای ستاده بود و فقط نگاه شون میکرد پاملا پشتت ستر جاشتوا بود و گریه میکرد نرجس روی پله ها ایستتاده بود لبش ستتفید شتتده بود زامبی اول به هوش اومد تا خواست بلند شه گردنشو زدم باز خون نیومد!

"نرجس"

خیره شده بودم به این موجودات عجیبی که خون نداشتند هنوز توی شوک بودم پاهام سست شد دستمو گرفتم به دیوار و بدون اینکه بووام سر خوردم روی پله سرمو

گذاشتم روی پاهام و گریه کردم ... قلبم به سوتی میزد چند دقیقه ای گذشتت تا ستترمو
بردم بالا محمدعلی رو زمین نشسته بود و جاشوا و پاملا روی مبل....

هیچکدوم نمیتون ستیم چیزی بگیریم د ستم میلرزید سوزش بدی روی گردنم حس
کردم د ست لرزونمو بردم و گذاشتم جایی که می سوخت

دستم خونی شتد! آخرین لحظه داشتت گاز میگرفت که جاشتوا کشتتس

حالم خیلی بد بود. چشم خود به خود باز و بسته می شد خونه دور سرم میچرخید حس
میکردم خونه تاریک میشه و روشن میشه تاریک

روشن تاریک روشن....

توی ذهنم هزار علامت سوال بود لبها سا شون پاره و کهنه بود دندونش تیز بود این
چه اتفاقی بود افتادن اگه این تفنگ ها و شتتمشتتیر نبودن چین چی به سرمون میومدن چشم
سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد... با صدای محمدعلی و پاملا که منو صدا میزدند و رو
صورتم آب میپاشیدن چشتتمامو باز کردم. هنوز روی پله بودم و این سته نفر پیشتتم اومده
بودن محمدعلی شتتونمو گرفت و مجبورم کرد بشتتینم لیوان آب رو نزدیک لبم برد و
آب به خوردم داد پاملا درحالی که فین فین میکرد با بغض گفت:

_خوبین

هرچقدر سعی کردم زبونمو حرکت بدم و جوابشو بدم نتونستم فقط سرمو تگون دادم
خوبمن میتونم خوب باشمن نمیشه میترسم....

زبونم بند اومده بود محمدعلی از روی پله ها بلند شد و دستا شوم شت کرد همین که از دیدم کنار رفت با این موجودات عجیب که هنوز روی زمین بودن رو به رو شتدم گریه ستر دادمو داد و بیداد میکردم دستت خودم نبود داشتتم مرگ رو به چشتم میدیدم دستتام میلرزید

محمدعلی اومد دستامو گرفت هق هق کردم:

_اینا اینا داشتتم میمردم مرگ و به چشتم دیدم اینا چرا اینجان هنوزن بپریدشون تورخدا بپریدشون.

دستام میلرزید و محمدعلی درحالی که دستمو گرفته بود گفت:

_باشه باشه الان میپریمشون بیرون آروم باش تو.

رو به پاملا که همراه من گریه میکرد گفت:

_دستاشو بگیر هنوز میلرزه منو جاشوا اینا رو میپریم بیرون.

پاملا دستمو گرفت و با ترس رو به جاشوا و محمدعلی گفت:

_نه توروخدا نرید بیرون خطرناکه

جاشوا_حواسمون هست تفنگ دستمه.

جاشوا و محمدعلی باترس یکی از این موجودات رو بلند کردند اما هردو با تعجب به هم

ن گاه کردند مح مدعلی اونو رها کرد و به ه مه ی این موجودات دستت زد و بعدش با

تعجب نشتستت رو مبل ... هیچی نمیگفت فقط تو فکر فرو رفت جاشوا هم به تبعید
محمدعلی؛ به همه ی موجودات دست زد:

_نه....

پاملا به سوتی لبشو به حرکت داد و بریده بریده گفت:

_چی...چی شده...جا...جاشوا.

محمدعلی بلند شد. همینطور که میرفت سمتشون تا بلندشون کنه گفت:

_اینا عروسکن.

منو پاملا همزمان گفتیم:

_چین

و من ادامه دادم:

_اما این خیلی زور داشت.

جاشوا دستشو حائل گردنش کرد:

_اینا خیلی سبکن بدنشون نرمه هیچ خونی ندارن اینا عروسکایی هستن شبیه آدم.

محمدعلی_و البته زامبی....

به آرومی ادامه داد:

_تو هیچ افسانه ای عروسک زامبی ندیده بودم.

تو ذهنم تکرار شتند "زامبی" اینقدر ترستیده بودم که اصتلا به ذهنم خطور نکرد که اینا زامبی باشند محمدعلی و جاشتتوا با ترس زامبی ها یا همون عروستتک ها رو بردن بیرون لرزش دستتتم بهتر شتند ولی هنوز پاهام س ست بود نمیتون ستم از جام بلند شم پاملا که نگران به در چ شم دوخته بود؛ به محض اینکه جاشتتوا اومد داخ ل خونه با گریه پرید طرفش و ب*غ*لش کرد.... محمدعلی در و بست و اومد کنارم نشست هیچکدوم حال خوبی نداشتیم جاشوا و پاملا نشستند روی مبل جاشوا گفت:

_ فکر میکنم زامبی اولی واسه این باز زنده شد چون تیر خورده بود به دستش!
محمدعلی_ آره باید میوورد به سرش.

پاملا سرشو با دوتا دستاش گرفت:

_ خدایا دارم خواب میبینم

چ شم چرخوندم به میز خیره شدم به سوتی از جا بلند شدم و رفتم طرف صنتندوچه دونه دونه کلیدها رو امتحان میکردم تا اینکه بالاخره صندوقچه باز شد اون سه هم اومدن پی شم توی صندوقچه کلی عکس از زامبی ها بود و روش نوشته شده بود عرو سک دیگه همه مطمئن شدیم اینا عروسکن که زامبی شدن.

یه نامه اون تو بود محمدعلی ورقه رو برداشت و با صدای آهسته شرو به خوندن کرد:

_ شما در خطرید عروسک های زامبی باید جان سه نفر از شما را بگیرند و آنموقع میتوانید از اینجا فرار کنید بن ب ست سمت چپ باز می شود اما این یادتان با شد تا سه نفر از شما از دست نروید قیرممکن است بتوانید از اینجا فرار کنید.

مثل دیونه ها افتادم به جون ورقه ها و همشتون رو پاره کردم با عصتیانیت پرتشون کردم و نشستم روی زمین گریه کردم پاملا و جاشوا همدیگرو ب*غ*ل کردند و گریه کردند پاملا گفت:

_ما چهار نفریم یعنی فقط یه نفر زنده میمونهن

و باز گریه کرد این زود بی شتر از ما حق داشتن ناراحت باشن چون نمیوواستن همدیگرو از دست بدن خیره شدم به صورت محمدعلی

چشماس سرخ شده بود لحظه ی وحشتناکی بود برای هممون سوت بود درک این اتفاق.

صدای پیچ مردونه باعث شد از خواب بیدار شم چ شمامو باز کردم رو به روی من پاملا خواب بود. سرمو بالا گرفتم محمدعلی و جاشوا آروم باهم صحبت میکردند.

نشستتم سترجام سترم میوارید از وقتی که اومدم حموم نرفته بودم و الانم دیگه واقعا میتر سیدم برم همینجور مثل دیوونه ها ن ش سته بودم روی رخت خوابمو سترمو میواروندم و به محمدعلی و جاشتتوا نگاه میکردم محمدعلی روشو طرف من کرد اولش کمی با تعجب نگاهم کرد جا شوا هم رد نگاه شو گرفت بی توجه به شون به خاروندن سر و دستام ادامه دادم یهو محمدعلی زد زیر خنده حالا نوند کی بوند پاملا بیدار شد:

_ چی شدهن

محمدعلی فقط میوندید جا شوا هم به زور جلوی خند شو گرفته بود

همینجور که سرمو میواروندم گفتم:

_نوند شما همتون رفتید حموم؛ اما من نرفتم خیلی کثیفم!

پاملا_خب برو حموم

_مگه جرات دارمن اونم بعد از اتفاقای دیشب....

پاملا انگار تازه یادش افتاد دیشب چی شده با ناراحتی به جاشوا نگاه کرد دست از

خاروندن برداشتم بلند شدم به کمک پاملا رخت خوابارو جمع کردم بعدش

گذاشتیمشون یه گوشه.

نشستیم روی مبل محمدعلی جدی شده بود هممون قرق فکر کردن بودیم و چیزی

نمیگفتیم چیزی نداشتیم که بگیم....

پاملا_یعنی امشب هم میانن

از این فکر مو به تنم سستیخ شتند. امشنتب بیان چین میمیرم آخر همینجا میمیرم. جاشوا آه

سوزناکی کشید:

_امیدوارم هیچوقت نیان

مح مدعلی_حاضنترم تا آخر عمر این جا بمونیم ولی هیچ کدومون اینجوری از این دنیا

نریم!

فقط گفتم:

_انشالله....

چیزی نمیتونستیم بگیم کاری نمیتونستیم کنیم هعی....

دلم میوواست برم حموم؛ اما نمیتونستم فکرمو به زبون آوردم:

_دلم یه دوش خنک میوواد میووام واستته چند ثانیه هم که شتتده آروم باشم ولی
میترسم برم!

جاشوا_برو نگران نباش زامبی ها روزا نمیان.

_نه این همه اتفاق عجیب افتاده تاحالا بعید نیستتت که زامبی ها ظهر هم بیان.

محمدعلی اومد کنارم نشست به چشمام خیره شد و آروم به فارسی گفت:

_تو برو حموم در رو هم قفل نکن اصنتلا نبند. منم می ایستتتم کنار حموم

.... اینجوری هم بهت دید ندارم؛ هم نمیترسی

تو چشتماش نگاه کردم میتونستتم بهش اعتماد کنم تنها هم نبودیم که بوواد

ستوءاستتتفاده کنه ولی باز هم خجالت کشتتیدم. به هیچ عنوان روم نمیشد:

_نه نمیوواد محمدعلی_بهم اعتماد کن

دیگه نتونستم چیزی بگم اگه باز میگفتم نه؛ فکر میکرد از بی اعتمادیه سترمو به نشتونه

مثبت تکون دادم و رومو ازش گرفتم چقدر بده مجبور به کاری شی که دوست نداری

حس میکردم گونه هام سرخ شده.

محمدعلی به جاشتتوا و پاملا گفت که میوواد چیکار کنه اونا هم تایید کردن بلند شتتد

.... یعنی منم باید بلند شتتمن آره دیگه من میووام برم حموم به محمدعلی نگاه نکردم و

رفتم بالا! متوجه شتتدم اونم پشتتتت سرم داره میاد ولی اصلا حاضر نبودم چشم تو چشمش

شم وای نکنه نکنه بازم فکر کنه من بی حیام که قبول کردم من نه بابا پشتت نهاد خودش بود

.... اصلا بزار فکر کنه مهم نیس....

رفتم توی حموم خواستتم در رو روی هم بزارم ولی باز ترستیدم یه نگاه به بیرون انداختم (سرمو بردم بیرون) محمدعلی ن ش سته بود روی زمین و تکیه داده بود به دیوار کنار حموم متوجه من نشتد برگشتتم داخل نمیتونستتم لباستمو در بیارم چند دقیقه ای نگاه کردم بینم میاد یا نه؛ که نیومد با اینکه منو نمیدید ولی خجالت میکشیدم با کلی فس فس لباستمو در آوردم آب سترد رو باز کردم و رفتم زیر دوش چ شمامو اصلا نمیب ستم همش به رو به رو نگاه میکردم حتی وقتی شامپو زدم چشمام باز بود لیف هم که نداشتم؛ محبور شدم صابون خالی بزدم....

اوف راحت شدم تازه میفهمیدم تمیزی چیه روم نمیشد برم بیرون و تو چشمای محمدعلی نگاه کنم....

ای وای من حوله نیاوردم با خودم اه همینو کم داشتتم باید دست به دامن محمدعلی بشم پشت دیوار قایم شدم و آرام گفتم:

_محمدعلین

متوجه شتدم که از جاش بلند شتند ترستیدم یه قدم به عقب رفتم گفتم شاید فکر کنه لباس پوشیدم و بیاد اینطرف اما نیومد:

_بله نرجس تمومن

_آره ... اما...

_اما چین بگو

_محمدعلی من نه لباس اوردم نه حوله...

_من میارم واست...

_ممنون میشم حوله تنپوشم توی کمد بنفشه.

_باشه

خدا خدا میگردم حوله توی کمد باشته محمدعلی رفت و ستتریع برگشت:

_بگیرش نرجس....

و دستشو آورد داخل حموم.... حوله رو گرفتم تنم کردم....

از حموم خارد شتدم محمدعلی ایستتاده بود نگاهش نکردم ...

جلوتر از اون راه افتادم و اونم پ شت سرم میومد ر سیدم دم اتاق بدون اینکه برگردم

گفتم:

_میشه اینجا بایستی تا لباس عوض کنم و بیامن

_آره برو....

رفتم توی اتاق سر سری لباسی انتواب کردم و پوشیدم.

تی شرت لیمویی که عکس میکی موس روش بود؛ با شلوار سبز تیره ... از توی کمد شتتونه و ستشنتوارم پیدا کردم ... تند تند موهای بنفش و حالت دارمو خشک کردم و همرو بالا بستم.

اومدم بیرون از اتاق محمدعلی هنوز ای ستاده بود و به زمین خیره شده بود تک سرفه ای کردم که متوجه بشه اومدم بیرون سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم. محمدعلی هم با کمی فاصله پشت سرم میومد. به پاملا لبوندی زدم و نشتستتم کنارش. محمدعلی هم نشتستتت رو به رو تازه تونستتم صورتشو بینم ... خیلی معمولی بود.

باز بحث زامبی ها و این خونه ی شوم!

محمدعلی_ام شب هم بیان از پ س شون بر میایم. خدا رو شکر هم شم شیر چوبی داریم هم سه تا تفنگ. شمشیر رو من میگیرم دستم. شما هم هرکدوم یه تفنگ. واسه امشب هم که شده تیر به اندازه ی کافی داریم حالا شبهای دیگه رو بعد فکر میکنیم!

جاشتتوا_حرفت درستت محمدعلی ولی درستورتی که تعدادشتون مثل دیشب انگشت

شمار نباشه و خیلی زیاد باشن چین آه کشیدم:

_اونوقت دیگه مرگمون حتمیه.

پاملا با صدای لرزونی گفت:

_میگم بیاید باز با ماشتین بریم دور بزیم شتاید ... شتاید راه فراری وجود داشته باشه.

جاشوا سرشو به طرفین تکون داد:

_نمیشه عزیزم پاملا_چران

محمدعلی_من و جاشوا هم این فکر به ذهنمون رستیده بود اما ماشتین بنزین تموم کرده.
دیگه راه نمیفته....

با بغض گفتم:

_یعنی نمیتونیم خلاص شیمن

پاملا هم بغض کرد محمدعلی دستاشو رو به سقف بالا برد و به فارسی گفت:

_خدایا کمکمون کن.

منم دستمو از هم باز کردم:

_آمین

جاشوا_دعا کردیدن

_آره

پاملا و جاشوا هم دعا کردند و از مسیح کمک خواستند. چاره ای نداشتیم

باید همینجا میمونیم فعلا این خونه امن ترین جایی بود که میتونستتیم باشتیم تا شتب

همینجور قرق فکر بودیم نفهمیدیم کی ستاعت شتد یازده تنها کاری که کردیم این بود

که؛ کمی قذا درست کردیم و خوردیم.

شب شده بود و استرس داشتیم همه کنار هم ن ش سته بودیم و دست و پاهامون

میلرزید منتظر بودیم زامبی ها بیان هرکدوم دستتمون تفنگ داشتیم و محمدعلی

شمشیر....

ستاعت شتد دوازده دیشتب حوالی همین ستاعت اومدن هرچقدر که میگذشت
استترس ما هم بیشتر می شتد ستاعت شتد یک! محمدعلی گفت:
_یعنی امکان داره نیانن پاملا_ای کاش.....

یه صدایی اومد همه از جا پریدیم ... منتظر حمله ی عروسکها بودیم ... ولی؛ سکوت شد.
نفسمو بیرون دادم و نشستم. بقیه هم نشستند عقربه های ستاعت همینجور جلو میرفت
.... دو ستته چهار تا اینکه آفتاب در اومد.....

خیلی خوشحال شدیم با ذوق و شوق همدیگرو ب*غ*ل کردیم به خودم که اومدم
دیدم من و محمدعلی همدیگرو محکم ب*غ*ل کردیم و من جیغ میکشم از ب*غ*لش
اومدم بیرون و اون گفت:

_خیلی خوشحال شدم.

به آرومی سرمو تکون دادم:

_منم همینطور.

خیلی گ شمنون شده بود سیب زمینی آب پز کردیم و خوردیم بعدش خوابیدیم.
بی ست روز گذشت از زامبی های عروسکی هیچ خبری ن شد. با خودمون گفتیم حتما
همون چهارتا بودن که ما کشتتیم. ولی باز دوازده شتتبه به بعد استرس زیادی داشتیم و
خودمونو واسه حمله زامبی ها آماده میکردیم. تا وقتی هم که آفتاب در نیومد خوابمون
نمیبرد.....

روز بیستت و یکم بود همگی رفته بودیم پشتت خونهدیگه ترستمون ریوته بود و
 ظرها از خونه بیرون میومدیم. حال و روزمون کمی بهتر شتته بود. دیگه داشتیم به اینجا
 عادت میکردیم. فقط؛ دلمون واسته خانواده هامون حسابی تنگ شده بود و نگران حالشون
 بودیم....

منم هر وقت میووا ستم برم حموم محمدعلی میومد و کنار حموم می ای ستاد. ولی من دیگه
 کف دستتمو داغ کرده بودم و بدون لباس نمیرفتم حموم. تازه در رو هم میب ستم. جا شوا و
 پاملا جلوتر از ما راه میرفتند و من و محمدعلی کنار هم قدم برمیداشتتیم. خیلی اذیتم میکرد
 از هم بدمون نمیومدا ولی خب باهم نمیستاختم اونم که آدم نمیشد همش باید
 ستر به سترم میزاشت صداش منو از فکر بیرون آورد:

_زود خوشبوتین

به پاملا و جاشوا؛ که همدیگه رو ب*غ*ل کرده بودن و جلوتر از ما راه میرفتن نگاه کردم:

_اوهوم خیلی.

_بینم تو کسی رو توی مادرید دارین نگاهش کردم:

_یعنی عشقن

_آره عشق دوست پسر نامزد.

_نه ندارم.

_قبلا چین

_فضولین

_آره فضولم.

آه کشیدم:

_قبلا یه بار عاشق شدم عاشق یه مرد اسپانیایی. یکی دوسالی باهم بودیم اما خب بهم
خ*ی*ا*ن*ت کرد و تموم شد.

مکت کردم:

_توچین دوست دختر....

_من دو ست دختر زیاد داشتم اما خب هم شون یه جورایی دو ست عادی حساب میشدن.
عشقی در کار نبود.

ایستادیم ادامه داد:

_تو سن بی ست سالگی؛ عاشق دختر خالم بودم اما خب اون از من متنفر بود.

خندیدم:

_حق داشت.

_ازدواد کرد منم فراموشتش کردم دوستت ندارم به زن شتوهردار فکر کنم.

_خوبه...

_تو چین

_من چین

_همون یه دوست پسر و داشتن

رو به روش ایستاده بودم دست به س*ی*ن*ه* شدم:

_مهمهن

تو چشمام خیره شد:

_نه ولی دوست دارم بدونم.

_تو دوران نوجوانی آره ... اما به محض اینکه وارد دانشتگاه شتدم همه رو گذاشتم کنار..

_مگه تو دانشگاه رفتین لبوند کجی زدم:

_آره رشتتم تربیت معلم بود...ولی خب تا ترم سته خوندم و دیگه ادامه ندادم به

آرایشگری علاقه داشتم.

کمی مکث کردیم و اون گفت:

_چجوری مچ اون پسره رو گرفتین

_یکی از دوستانم همسایه ش بود... دیده بود که شب یه دختر اومده خونش

صبحش به من خبر داد منم رفتم و....

..._

سرمو پایین گرفتم:

_پرو پرو تو چشمم نگاه کرد گفت؛ تو نمیزاشتی من بهت دست بزnm... حقت بود

خ*ی*ا*ن*ت بیینی....

_عجب مرد پرویی....

_اوهوم خیلی....

...._

_من برم تو خونه یکم سر درد دارم....

دستی به ریشش که بلند شده بود کشید:

_باشه برو منم چند دقیقه دیگه میام....

_من کلا دختر شتیطونی نبودم ولی خب دستت بزن عجیبی داشتتم... ..

دوستامو خیلی اذیت میکردم یه جورایی شر بودم یه دختره بود تو محلمون؛ اون وقتا که ایران بودیم....

پاملا_مگه چند سالت بود رفتی مادریدن

_سیزده سالم بود....

جاشوا_خب ادامه بده....

_آره داشتم میگفتم اونموقع من ۹ سالم بود یه دختره تو محلمون بود که استغفرالله استغفرالله.....

جاشوا متعجب شد و با لجه گفت:

_استغفرالله چیهن محمدعلی خندید:

_وقتی یه حرف بدی بووای بزنی مثلا پشتت ستر کستی حرف بزنی که خدا خوشش نیاد میشه گفت استغفرالله....

پاملا_اونوقت اگه بگن استغفرالله؛ دیگه خدا بدش نمیاد منو محمدعلی زدیم زیر خنده:

_ نه عزیزم این به اصطلاحه مردم الکی خودشونو گول میزنن....

پاملا_ آها

_ خب اون دختره یکم م شکل روانی که نه یکم عقب افتاده بود؛ عقب افتاده ذهنی....

بیچاره خیلی هم دختر خوبی بودا خوش قلب و مهربون الان یاد اونوقتا میفتم خیلی از

کارام پشتتیمون میشتتم به بار من ودوستم تصمیم گرفتیم دستش بندازیم....

خندم پررنگ تر شد:

_ میدونید اون دختره خب بیچاره واستته اینکه ذهنش عقب بود ببینید اینجوری بگم

اون به دختر پانزده ساله؛ با عقل ه شت ساله بود یعنی به سال از من کوچیکتر بود؛ البته

عقلا....

پاملا_ اوه چقدر بد...

آه کشیدم:

_ آره خیلی بده وقتی اینجور چیزا رو میبینم؛ با خودم میگم باید خدا رو شکر کنم بواطر

زندگی ای که خدا بهم داده در صورتی که میتونست اون دختر من باشم.

جاشوا_ درسته...

محمد علی پا روی پای هم انداخت:

_ خب ادامشو بگو....

_ آها بعد اون دختره خب بالاخره پانزده ستتالش بود دیگه از نظر هیکل خیلی با ما

فرق داشت میدونید که....

روم نمیشد م*س*تقیم حرفمو بزnm:

_منظورم بالا تنه س.....

هرسه شون با تکون سر بهم فهموندند که متوجه منظورم شدن ادامه دادم:

_ما هم واسمون عجیب بود دیگه یه دختر همسن و سال ما و....

خندیدم:

_با دوستتم خواستتیم اذیتش کنیم همیشسته اذیتش میکردیما... ولی نه دیگه این مدلی...

پاملا_خب بگو بینم مگه چیکار کردین

_رفتیم صتتدش زدیم و اومد توی کوچه تا اومد ستتلام کنه تی شتترتی که پو شیده بود و

ک شیدیم پایین و بهش خندیدیم بازم اینکارو کردیم اونم یقه ی تی شرت شو محکم

میچ سبید ولی مگه ما ول میکردیم دوباره زور زور کی یقشو میکشیدیم پایین و بهش

میوندیدیم....

پاملا خندید و با تعجب گفت:

_عجب آدمی بودی تو نرجس!

_آره ولی خیلی پشیمونم. خیلی!

محمدعلی_بیویال بچه بودی اسمش روشه بچه!

اوهوم محمدعلی من توی مدرسه خیلی شیطون بودم معلما از دستم شاکی بودن...

پاملا_اوه بهتون نمیووره آقای دکتر.

محمدعلی_اتفاقا بواطر اینکه در سم خوب بود اخرا د ن شدم البته یه بار واسه سه روز
اخرا د شدم.

جاشوا_چران مگه چیکار کرده بودین محمدعلی نیشوند زد:

_چهارده_پونزده سالم بود یه معلم جوون داشتیم اومم ... حدود ۲۷سال....

_معلم چی بودن

_زبان انگلیسی

_خب

_یه بار شفاهی درس میپر سید منو صدا زد در سم همی شه خوب بودا

.... ولی واسه اونروز نوونده بودم وقتی ازم درس پر سید و دید هیچی بلد نیستت ستترم

داد زد گفت چرا هیچی نووندین با اینکه جوون بود ولی خیلی جدی و محکم بود وقتی

سرم داد زد منم بدتر از اون سرش داد زد گفت دهندو ببند گفتم تو دهندو ببند اصلا به

تو چه ربطی داره و خیلی چیزای دیگه یهو دستشو برد بالا و کتکم زد....

پاملا هین کشید محمدعلی نیشش باز تر شد:

_منم یه سیلی نوش جونش کردم...

جاشوا_نتنتنتهن متعجب گفتم:

_چطور تونستینن

محمد علی_خب دیگه ما اینیم دیگه!

دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با صدای وحشتناکی که اومد دهنمو بستم و همگی از جا پریدیم....

محمدعلی با یه جهش پنجره رو بست صدا هر لحظه نزدیکتر شد

دقیقا مثل همون صدای اون شب بود شبی که زامبی ها اومدن صدای نفستتای بلند و کشتیده شتدن پاشتتون روی زمین تفنگ رو از روی میز برداشتم....

جاشوا_ شما دوتا برید توی اتاق....

پاملا_ چی میگی جاشوا مگه میشهن جاشوا داد زد:

_برید بالا و در اتاق و ببندید!

محمدعلی به زور من و پاملا رو هول داد توی اتاقم از صداهایی که نزدیک و نزدیکتر میشد متوجه شدیم اومدن توی خونه به زور نفس میکشیدم

دستت لرزونمو بردم سمت قلبم تند تند میزد صدای شتلیک میومد با هر شلیک؛

حس میکردم نفس کم آوردم پاملا میوواست در رو باز کنه و بره ولی جلوشو گرفتم جیغ کشید:

_جاشتتتوا

_آروم....

فقط تون ستم همینو زیر لب بگم نف سم بالا نمی اومد نگران جاشوا و محمدعلی بودم

.... کستتی اومد پشتت در و محکم میکوبید به در از صدای عجیبی که از دهنش خارد میشد

فهمیدم یکی از اوناس....

من و پاملا جیغ میکشیدیم و محکم چسبیده بودیم به در ... در محکم کوبیده میشد....

پاملا_پس چرا میان اینو بکشنن نکنه اتفاقی افتاده واسشونن به هق هق افتاد:

_جاشوا....

در محکمتر کوبیده میشدند ... حس کردم دیگه زوری واستم نمونده هر لحظه که میگذشت؛

بدن منم سر تر میشد ... جیغ کشیدم:

_محمتدعتلتتی

دوباره در کوبیده شتد محکمتر خودمو چستبوندم به در ... زورش بیشتر شد ... صداها

عجیب تر و بلندتر پاملا با گریه گفت:

_انگاری دو نفر شدن.....

دیگه نتونستم مقاومت کنم و پرت شدم توی اتاق در باز شد پاملا جیغ کشید و رفت ته

اتاق با پرت شدن من تفنگم پرت شد کنار....

دوتا زامبی ی مرد اومدن توی اتاق لرزش خفیفی توی قف سه ی سینم حس کردم

خودمو کشوندم طرف تفنگ و خواستم با دست لرزونم برش دارم اما دوتا زامبی ها بهم حمله

کردن صتتدای جیغ من توی جیغ بلندی که پاملا کشید و جاشوا رو صدا میزد گم شد....

یکی از زامبی ها دست راست و اون یکی دست چپمو گرفته بود نفسم بند اومد

هرچقدر تقلا کردم نتونستم خودمو نجات بدم سرشون هر لحظه به گردن من نزدیک می

شد خودمو ک شیدم بالا ولی اونا هم اومدن

دوباره سترشتونو نزدیک کردن فاصلشتون با گردنم کمتر و کمتر شتد

چشمامو بستم... خودمو تسلیم کردم.....

صدای دو تا شلیک پشت سر هم؛ همراه جیغ پاملا اومد چشمامو محکم تر به هم فشار دادم
..... دوتا زامبی ها افتادن کنارم نمیتونستم چشمامو باز کنم حس کردم کسی زامبی ها
رو از کنارم برداشت صدای محمدعلیاومد:
_نرجس....

پاملا هم با صدای لرزون استممو زیرلب آورد کستی به دو طرف گردنم دست کشید تا
چک کنه بینه گاز گرفتن یا نه بازم نمیتونستم چشمامو باز کنم ضربان قلبم کند شد
حس مردن بهم دست داد لب لرزونم آرام شد تنم یخ زد دیگه چیزی نفهمیدم..
"محمدعلی"

نبضش نمیزد تنش یخ زد داد زدم:

_نرجتتس

تکونش دادم به هوش نیومد دستمو گذاشتم روی قلبش و فشار دادم لعنت به
این روزا ... لعنت به زندگیمون که جایی گیر افتادیم که یه دکتر هم پیدا نمیشه پاملا و
جاشوا کنارم نشستن پاملا نالید:

_بهش تنفس مصنوعی بده....

اولش کمی شتتوکه شتتدم؛ ولی زود به خودم اومدم نباید میزاشتتتم نرجس چیزیش بشه....
نفس گرفتم.... جاشوا هم به قلبش فشار میاورد طول کشید اما؛ بالاخره یه نفس بلند ک
شید نف سمو محکم بیرون فر ستادم از جام بلند شدم

دستت به ستورت کشتیدم نفهمیدم کی اشتکم دراومد پاملا ستورت نرجس رو نوازش کرد به هوش نیومد ولی نبضتتش میزد خرامان خرامان رفتم پایین چ شمم به هشت تا زامبی هایی خورد؛ که بع ضیا شون سرشون قطع شده بود و بعضیاشونم گلوگه به سرشون خورده بود لعنتیا....

رفتم توی آشتپزخونه و پارچ آب رو از توی یوچال در آوردم شتتاید با این چشماشو باز کنه از آشپزخونه بیرون رفتم و از بین این عروسک ها گذشتم اون دو تا زامبی ها رو هم همون لحظه؛ جاشتتوا از کنار نرجس بلند کرد و آورد پایین. رفتم بالا توی اتاق نرجس پاملا بالا ستترش گریه میکرد و جاشتتوا تکیه داده بود به دیوار و نگاهشتتون میکرد نزدیکش شتتدم آب ریوتم روی دستتم و پاشتیدم روی ستورتش به هوش نیومد بازم این کارو کردم هیچ تغییری نکرد پارچ آب رو گذاشتتم ک نار اگه چیزیش بشته چین امکان داره به هوش نیادن هوف خدایا

کمکش کن جاشوا با صدای گرفته گفت:

_من اونا رو میبرم بیرون....

_صبر کن منم پیام.

_نه تو پاملا و نرجس رو تنها نزار....

سرمو تکون دادم جاشوا از در بیرون رفت و پاملا داد زد:

_مواظب باش جاشوا...!

صدایی از جاشوا نیومد پاملا رفت دنبالش!

به صورت بیحال نرجس خیره شدم ... اول از همه به موهای بنفشش که حالا به قرمزی میزد ... بعد از اون به چشمای بسته ش ... به بینیش و به لباس ...

همه چیزش معمولیه بیشتر از اینکه خوشگل باشه بانمکه درست مثل پاملا ... چشتم روی اندام ظریفش چرخید... یه دختر بیستت و چهار ستاله باهیکل خیلی کوچولو ... حتی از پاملا هم ریزتره!

دست کشیدم روی صورت ظریفش ... دست سردشو توی دستم گرفتم....

نمیتونستم چشتم ازش بردارم چقدر توی خواب معصومه ... اوف ...

صدای باز و بسته شدن در نشون میداد پاملا و جاشوا برگشتن ... پاملا چطور جرات کرد بره بیرون یعنی به زامبی ها هم دست زدن ... از یه دختر ترسویی مثل پاملا بعیده ... هعی خدا ... کرمت رو شتتکر ... بین عشقتق با آدم چیکار میکنه ... جاشتتوا و پاملا واقعا لایق همن ... ستتوال همیشهتتگی این روزای من؛ اومد توی ذهنم ... "من و نرجس میتونیم زود خوشبوتی شیمن" هوف ... چند وقته هرشب و هرشب دارم به همین فکر میکنم ... به این فکر

میکنم که اگه من و نرجس عاشق هم بشیم میتونیم خوشبوت شیمن مثل پاملا و جاشوا میشیمن ... دست کشیدم روی لبم شاید زشت باشه که الان توی این وضعیت دارم به این فکر میکنم ... ولی دست خودم نی ست ... اومد توی ذهنم که بهش تنفس مصتتنوعی دادم دستتتمو آوردم پایین کشیدم روی لبای نرجس ... ناخودآگاه سرمو نزدیک کردم....

از جا پریدم ... خدایا من چیکار میکنم من کی این همه پستتت شتتدمن ...

دارم از این موقعیت سوءاستفاده میکنم ... عجب کار احمقانه ای کردم

نرجس منو ببوش ببوش....

صدای جاشوا باعث خیلی خفیف؛ بلرزم:

_محمدعلی بیا باهم نرجس و ببریم پایین.

به صورتش نگاه کردم:

_تو برو پیش پاملا خودم میارمش!

و خیره شدم به نرجس جاشوا بدون هیچ حرفی رفت باز دست کشیدم روی لبم و لبوند

زدم چه حس خوبی بود ... خدایا من چرا اینقدر بد شتتدمن چرا جای اینکه پشتتیمون

باشتتم؛ دلم بازم میووادن نمیفهمم

نفس عمیقی کشتیدم به طرف نرجس رفتم یکی از دستامو گذاشتتم زیر گردنش و اون

یکی رو پشت زانوهاش بلندش کردم و آرام آرام رفتم پایین

.... دوست داشتتم همینجوری توی ب*غ*لم بمونه اما نمیشد....

گذاشتمش روی زمین پاملا سریع یه بال شت آورد و زیر سرش گذاشت .

تنش هنوز سرد بود. پتویی برداشتم و انداختم روش ن ش ستم روی مبل و خیره شدم

بهش....

از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم هر چند دقیقه یک بار هم یاد اون لحظه میفتمادم میفتمادم

.... هرچند خیلی کوتاه بود ولی خیلی شتیرین بود. درستته تا قبل از اون ب*و*سه ی یک

طرفه به عشق بین خودم و نرجس فکر میکردم....

اما حسی که الان دارم رو اونموقع نداشتم....

یعنی اینقدر من سست اراده ام که با یه ب*و*سه عاشق بشمن نه اینطور نیست هنوز عاشق نشتم. ولی با خودم که رودرواستی ندارم که؛ زمینه عاشق شتدنو پیدا کردم. کافیه نرجس بگه آره؛ اونوقت میتونیم روز به روز عاشقت و عاشق تر بشتیم ... آره همینه ... من الان یه حس کوچولو دارم که میدونم با گذشت زمان میتونه به عشق هم تبدیل شه!

(دوستتان لطفا الان خورده نگیرید که چرا محمدعلی زود عاشق شتد... نهمحمدعلی عاشق ن شد ... فقط خوشش اومد... مثل همه ی مردم عادی... یه ماه هم واسه اینکه از کسی خوشش بیاد کم نیست ... اونم کسایی که روز و شب باهم بودن)

جاشتتوا و پاملا خیلی وقته خوابیدن. اما من هنوز بیدارم و همینطور که دراز ک شیدم به صورت نرجس نگاه میکنم. نرجس منو قبول میکنهن کمتر دختری پیدا میشه که قبول کنه شوهرش یازده سال از خودش بزرگتر باشه! ولی اگه قراره تا آخر عمرمون اینجا باشیم ... نه نه ... همیشه که تا ابد اینجا باشیم. بالاخره یه روزی از اینجا خلاص میشیم!

اگه خلاص شتتدیم و همدیگرو پیدا نکردیم چین مثلا همونطور که از خواب بیدار شتتدیم دیدیم توی بیابونیم ... همونطورم از خواب بیدار شتتیم و بینیم توی خونه خودمونیم. من توی ایران نرجس مادرید پاملا و جاشوا بارسلون!

خب اونا به هم نزدیکن و راحت تر میتونن همدیگرو پیدا کنن. ولی من چین از ایران تا استپانیا رو باید برم تا نرجس رو پیدا کنم ... نه بابا ... عشقت من اونقدر عمیق نی ست که خودمو به آب و آتیش بزنم. اصلا هنوز ع شقی درکار نی ست ... ولی اگه شد چین اگه عاشق

شدیم و بعد از اینجا خلاص شدیم چین آره اونموقع ارزش داره بواطرش از ایران به استپانیا برم اگه یه عشق دو طرفه بتونه بینمون باشه چرا که نهن

خوب یادمه که وقتی دلم با ستمیه دخترخالم بود حاضتر بودم به خاطرش هرکاری کنم. هرکاری فقط شرطش این بود که اونم دوستم داشته باشه اگه دوستم داشت؛ بواطرش کوه رو هم جا به جا میکردم. ولی نداشت. و من اون نیمچه عشقی که بهش داشتم رو وقتی ازدواد کرد از بین بردم.

نرجس نگاهش به من نه از رو نفرته نه عشقت نگاهش پوچ و توخالیه درسته باهم نمیسازیم ولی به وقتش هم هوای همو داریم این نشونه ی یه دوستت ی خوبه! نرجس من رو مثل جاشتوا و پاملا میدونه. شتایدم پاملا رو از هممون بی شتر دوست داشته باشه اما من نه یکم یه ذره نرجس واسم مهمتره....

به پنجره نگاه کردم. آفتاب در اومد و هوا روشن شده بود. حالا صورت نرجس رو واضح تر میدیدم رنگ صورتش دیگه پریده نبود و نفستاشتم منظم تر شده بود.

نرجس چرا بیدار نمیشین بس نیست این همه خواب دخترن
 سعی کردم بووایم حداقل انرژی لازم رو برای فردا داشته باشتم دیر شد ولی بالاخره خوابم برد.

سته روز گذشتت و نرجس هنوز بیدار نشسته. یا بهتره بگم به هوش نیومده.

جا شوا و پاملا متوجه نیمچه ع شق توی وجودم شدن و پاملا گفت نرجس به هوش اومد
 باهاش حرف میزنه الان این خیلی مهم نیستت مهم اینه که نرجس چرا بیدار
 نمیشتهن همش توی ذهنم چیزای بد میچرخه مثلا دیگه هیچوقت بیدار نشه....
 بیویال ممد فکر بد نکن!

پاملا قذای همیشنتگیمون رو درستت کرد و آورد گذاشتت روی زمین. رفتم کنارشون
 نشستم و همونطور که تو فکر بودم قذا میووردم.

پاملا_ خیلی نگران نرجسستم. آخه چرا به هوش نیامدن سته روز شتتد یکمعجیب نیستن
 به صورت پاملا نگاه کردم پاملای ترسوی روز اول کجا و این پاملایی که رو به روی من
 نشسته کجان درسته هنوز ترس توی وجودش هست

ولی خب خیلی از روز اول شتتجا تر شتتده الان میفهمم که میگن اتفاقات بد و ترسناک
 آدم رو شجا میکنه یعنی چی....

پاملا دختری که روز اولشو فقط با گریه گذروند سه شب پیش به کمک شوهرش رفت و
 اون عرو سکا رو بیرون برد جا شوا گفت هرچقدر بهش گفتم بهشتتون دستت نزن
 دستت بردار نبوده حالا هرچقدر هم عاشتتق جا شوا با شه ولی بالاخره تر سش ریوته که
 رفته کمکش کرده یا نهن به خودم اومدم پاملا چی گفتن آها گفت عجیبه که نرجس سته
 روزه به هوش نیومده به ستیب زمینی و هویج آپیز نگاه کردم قذایی که دیگه حال رو
 بهم میزنه ولی مجبورم بوورمش:

_نمیدونم عجیب هست اما خب باید صبر کنیم. چاره ای نداریم.

به صورت ناراحت جفتشون خیره شدم:

_الان با خودم میگم ای کاش به جای دامپزشکی حداقل پرستاری مییوندم که اینجا به یه دردی بوورم لااقل.

جاشتتوا که یه تیکه ستیب زمینی گذاشتت توی دهنش ... وقتی قورتش داد گفت:

_مطمئن باش اگه میدونستتتی همچین اتفاقی در انتظارته همینکارو میکردی

.... خود منم اگه به عقب برگردم دیگه درستمو ول نمیکنم و پزشتکی میوونم

.... هرچند سوت ولی به درد الانمون میووره...

پاملا اشکی که از روی چشمش سر خورد روی گونه هاش رو پاک کرد:

_بیویال این بحثا شید ... فعلا ما اینجایم و قرار نیست به عقب برگردیم ...

الان تنها چیزی که مهمه اینه که نرجس به هوش بیاد! همین.

نتونستت جلوی بغضتتش رو بگیره و با گریه بلند شتتد. رفت کنار نرجس و صورتش رو

نوازش کرد:

_نرجس ... چرا بیدار نمیشی دخترن بین....

به ما اشاره کرد:

_ما همه منتظریم تو بیدار شین نرجس صدامو میشنوین سرشو گذاشت روی

شکم نرجس و گریه سر داد....

صتتدای باز شتتدن در یکی از اتاقای بالا اومد. از جام بلند شتتدم و رفتم کنار نرجس ای ستادم.

جا شوا و پاملا هم بلند شدن شم شیر چوبی رو که روی مبل بود رو بردا شتم. صدای قدم

زدن ک سی اومد صدای پا شنه ی کفش زنونه!

جلوی نرجس ایستتادم ... نباید بلایی ستر نرجس بیاد ... اون موجود بالا داشت از پله ها پایین میومد صدای تق و توق راه رفتنش میومد ... تپش قلبم بالا رفت ... کف دستام عرق کرد و شمشیر از روی دستم سر میوورد؛ ولی من سفت تر میگرفتمش ... تا اون موجود رو رو به روی خودمون دیدیم جا شوا تفنگ شو گرفت رو به روش و خواست شلیک کنه اما با دیدنش دستش از حرکت ایستاد....

به آرومی تفنگ شو آورد پایین به زن شیک پوشی که رو به رو ای ستاده و با ترس و لرز و کمی تعجب به ما نگاه میکرد خیره شدم ... زنی حدودا چهل ساله! ... لباس مجل سی فیروزه ای بلند پوشیده بود با کفش های پاشنه بلند مشکی....

این زن اینجا چیکار میکنه زن زیرلب چیزی گفت که نفهمیدیم ... جاشتتوا نزدیکش شد. ترس از چشمای زن مبارید:

_سلام.... شما کی هستیدن از کجا اومدین

زن گیج و منگ به جاشوا نگاه کرد منم نزدیک شدم:

_شما چجوری اینجا اومدین از چهرتون مشوصه که ترسیدید.

به مبل اشاره کردم:

_بفرمایید اینجا بشینید.

اولش مردد نگاهم کرد که با تکون دادن سر بهش اشاره کردم بشینه بدون هیچ حرفی از پله ها پایین اومد و روی مبل تک نفره ن شست من و جاشوا و پاملا هم نشستیم رو به روش جاشوا کمی به جلو خم شد و انگشتاشو به هم گره زد:

_حالا اگه میشه به ما بگید که جریان چیمن

زن بازم مردد نگاهمون کرد. پاملا بلند شتد و با لیوان آب برگشتت زن آب رو نوشید و اشک از دو تا چشماش بیرون ریوت....

صداش زدم:

_خانم!

ولی نگاهم نکرد. پاملا لیوان رو ازش گرفت و خودشم رو دسته مبل نشست:

_گریه نکنید ماهم روز اول همین حال رو داشتتیم من بچمو به خاطر ترس از دست

دام اما میبینید که هنوز سالمیم پس نترسید و بگید چجوری به اینجا رسیدیدن

زن باز جوابی نداد و با چشمای گشاد شده نگاهمون کرد. گفتم:

_نکنه نمیشنوهن پاملا رو به زن گفت:

_خانم صدای ما رو میشنوین

زن آب دهنشتتو قورت داد و شتترو به صتتحتبت به زبونی کرد که ما متوجه نمیشدیم

ترکی صحبت میکرد حرفشو قطع کردم:

_شما بلدید انگلسی صحبت کنیدن

انگاری این یه جمله رو بلد بود که سرشو به نشونه "نه" تگون داد. جاشوا کلافه نفسشو بیرون

فرستاد:

_حالا باید چیکار کنیم

_نمیدونم....

زن باز شرو به صحبت کرد و به خودش اشاره کرد... بین حرفاش تون ستم بفهمم استمش
 ((طوبی)) ستمت و ستاکن ترکیه س. طوبی... طوبی... اون اتاق... همونی که سر یه عروسک
 از تنش جدا شده بود و....

_جاشوا....

_بله

تو چشماش نگاه کردم:

_این زن نفر پنجم ماست.

پاملا_چین

جاشوا_یعنی چی نفر پنجم ماستن

_کنار اتاق من یه اتاقی هستتت که همون روز اول من و نرجس رفتیم توش

... همونطور که روی دیوارای اتاق ما ا سمون نوشته شده بود؛ توی اون اتاق هم نوشته شده
 بود طوبی و وسایل یک زن توی کمد بود....

جاشتتوا و پاملا متفکر به هم خیره شتتدند. زن هنوزم گیج و منگ نگاهمون میکرد و به بالا

اشاره میکرد و به ترکی چیزی میگفت ... فکر میکنم وسایلشو دیده بود و میخواستتت بهمون
 بفهمونه که لباس و وستتایلشتتو اینجا دیده ...

جاشوا گفت:

_این زن ترکی صحبت میکنه و مشوصه اهل کشور ترکیه ست! خودشم مدام بین حرفاش استتم ترکیه رو میاورد اونجا که زبان انگلیستتی خوب تدریس داده میشه و همه اهالی ترکیه روی انگلیسی مسلط اند. پس چطور این زن بلد نیست انگلیسی صحبت کنهن سرمو به دو طرف تکون دادم. پاملا گفت:

_چیزی که واسم عجیبه اینه که چرا این زن لباس مجلسی پوشیدهن مگه نباید از خواب بیدار شده باشهن

_نمیدونم حالا چجوری واسش توضیح بدیم که اینجا زامبی وجود دارهن پاملا و جاشوا سرشونو تکون دادند. زن که دیگه اسمشو میدونستیم باز هم به زبون خودش حرف زد و ما هم ستردرگم فقط نگاهش میکردیم. آخر از حرف زدن خسته شد و کلافه دستشو گذاشت رو صورتش و به مبل تکیه داد.

به نرجس نگاه کردم چرا بیدار نمیشتتی نرجسن داری دیوونم میکنی دیگه دختر! چند ساعتی بدون سر و صدا گذشته بود دیگه شب شده بود. طوبی هر از گاهی به نرجس خیره میشد. حتما واسش عجیب بود که چرا بیدار نمیشه

شتایدم تو ذهنش فکر میکرد ما بلایی سترش آوردیم آخه هنوز با ترس بهمون نگاه میکرد از سترجاش بلند شتد و به طرف پله ها رفت جاشتوا به پاملا اشاره کرد باهاش بره پاملا پشت سرش رفت طبقه ی بالا....

از روی مبل بلند شتدم و کنار نرجس نشتستتم دستت بردم داخل موهای قرمزش. چطور موهای بنفشش شد قرمزن نمیدونم من که از این چیزا سر در نمیارم فقط یه بار از

ماجده خواهرم شتتیده بودم که رنگ موی فانتزی زود عوض میشته ... بنفش هم فانتزیه دیگهن خب نرجس خودش یه آرایشگره ... حتما از خودش میپرسم....

به کنار لبش دست کشیدم ... حتی به اینکه جاشو ن شسته روی مبل کنار و داره بهمون نگاه میکشه نه هم توجهی نکردم. مگه اون با عشقتق پاملا رو میب*و*سید چیزی گفتیم حالا منم دست میکشم رو صورت کسی که بهش علاقه پیدا کردم....

یاد خنده هاش افتادم و اون گودی کنار لبش وقتی که میونده ... چال کنار لب ... تا حالا ندیده بودم. همی شه چال روی لب بوده ولی چال نرجس فقط یکم از لبش فاصتله داره و روی لبش نیستتت دلم برای خنده هاش تنگ شده....

آه کشیدم و از جام بلند شدم ... قبل از اینکه اون اتفاق بیفته و نرجس بیهوش بشه پاملا و جاشوا توی اتاق خودشون میوواپیدن و من و نرجس با فاصله ی خیلی زیاد اینجا میوواپیدیم ولی از اون شتتت جاشتتوا و پاملا دوباره برگشتند همینجا. شاید بواطر ترسشون باشه....

کنار جاشوا نشستم ... دستشو گذاشت روی دستم:

_ معلومه روز به روز علاقت داره بیشتر میشه....

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم:

_ آره ... فکر کنم چیزی تا عشق نمونده باشه....

_ خیلی خوبه که علاقتو انکار نمیکنی....

_ چرا انکار کنمن

_نمیدونم از روی قرور یا....

_اگه اونم منو بوواد قرور دیگه معنایی نداره اینکه به کستی علاقه داشته باشتی و بهش

بگی از نظر من هیچ ارتباطی به قرور نداره قرور زمانی معنا پیدا میکنه که بدونی ازت

بدش میاد و باز خودت رو کوچیک کنی....

_درسته.

طوبی و پاملا برگ شتند پس رفته بود لباس عوض کنه این زن خیلی قد بلند بود و

صورت زیبایی هم داشت حسم میگفت آدم موفقیه....

اما چرا نمیتونه انگلیسی صحبت کنهن این واسم سواله.

نرجس

مثل تموم این چند شتب سترمو بالا گرفتم؛ ولی باز نتونستم بلند بشتم.... نمیدونم کجام

فقط اینو میدونم که روی خاکم و ستمت راستت من یه خیابونه صدای ماشین ها و حتی

آدم ها رو می شنوم ولی نمیتونم فریاد بزنم "کمک یکی منو نجات بده"

نمیتونم لبمو از هم باز کنم انگاری با یه چستتب قوی هم لبامو به هم چسبوندن هم بدنمو

به این زمین....

ستطح جایی که گیر افتاده بودم از خیابون پایین تر بود برای همین کستی منو نمیدید نه

روزا و نه شب ها منم هرچقدر تقلا کردم که نجات پیدا کنم نتونستم....

"محمدعلی"

یه صدایی باعث شد از خواب پریم و سرجام بشینم ... خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود.
 صدا از سمت چپم جایی که نرجس خواب بود میومد ... بهش نزدیک شتدم و نگاهش کردم
 ... دستت چپمو از آرنج گذاشتتم روی زمین و خودم روی صنتورت نرجس خم شتدم ...
 صنتورتش خیس عرق بود ...

میلرزید و نامفهوم زیر لب ناله میکرد ... ترسیدم ... دست را ستمو گذاشتم روی دستش و
 تکونش دادم:

_نرجس!

باز ناله کرد ... تکون دادم شدیدتر و صدام بلندتر شد:

_نرجس

دوباره و دوباره اینکارو تکرار کردم:

_نرجس ... نرجس!!

حالش خیلی وخیم بود ... بد بود بدتر شد!

ن ش ستم بالا سرش و خم شدم روی صورتش ... صدای قلبمو میون صدای ناله های نرجس

میشتیدم ... تالاپ ... تلوپ ... تالاپ ... تلوپ ... صتدام بلندتر شد:

_نرجتتس ... نرجتتتس!

با دادی که زدم؛ اون ستمه نفر از خواب پریدند ... جاشتتوا و پاملا به سترعت اومدن کنارمون

... اما طوبی همونجا نشست و فقط نگاهمون میکرد....

نرجس هنوز آروم نگرفته بود پاملا بالا سترش نشستته بود ... دستتشتو گذاشتت روی شتونه ی نرجس و ستداش زد اما اون فقط ناله میکرد

خیس عرق بود....

نفهمیدم چرا اما! ناخودآگاه دستمو آوردم بالا و زدم روی صورتش پاملا و طوبی همزمان هین کشیدند اما انگاری سیلی من سازگار بود نرجس آروم گرفت و دیگه ناله نمیکرد پتو رو از روش کنار زدم پاملا و جا شوا برگشتند سر جاشون ... بالشتمو چسبوندم به بالشت نرجس و کنارش خوابیدم ... عرقاش داشت خ شک می شد ... خود شم مثل یه دختر بچه آروم خوابیده بود.

هر روز بیشتر از دیروز به این پی میبردم که بهش علاقه مندم من به این دختر ریزه میزه و بانمک با موهای بنفش یا همون قرمز ... که رو به روم روی کمر خوابیده و به خاطر

سیلی من سرش به طرف من پرت شده؛ علاقه پیدا کردم!

به دختری که یازده ستال از خودم کوچکتره دختری که هم مهربونه هم جدی هم زبون دراز هم به وقتش بی زبون هم نترس هم ترسو.

من هیچ خصنتوصنتیت ثابتی نمیتونم روی این دختر بزارم تنها چیزی که میدونم اینه "اون هیچ حسی به من نداره" باشه اشکال نداره ... اشکال نداره که حستی نداشته باشته فقط

از من متنفر نباشته که حداقل بتونم امیدوار باشم.

صنطور تمو نزدیکتر بردم اونقدر نزدیک که بینیم چستتید به بینیش

همینطور که به چشمای بستش خیره شده بودم یاد اون ب*و*سه شیرین افتادم ...
ب*و*سه ای که ناخودآگاه بود و من باید پشیمون میشدم ... اما نشدم....

حس ستترکشتتی میگفت برو جلو اون حس داشتت دیونم میکرد ولی عقل جلوشو
میگرفت متاسفانه آدمی هستم که با حسم نمیتونم بجنگم ... و همی شه این ح سه که یک
به هیچ بر عقلم پیروز می شه دست خودم نبود توی این نیمه شتتب وقتی که
فاصلتله ای با نرجس ندارم نمیتونم جلوی اون قریزه ی لعنتی رو بگیرم سترمو بالا
گرفتم به پشتت سترم نگاه کردم جاشوا پشتش به من بود پاملا هم که اصلا دیده
نمیشد

اونطرف تر هم طوبی زیر پتو بود....

دوباره برگشتم کنار نرجس دستمو گذاشتم پشت گردنش صورتمو کجکردم و
نزدیکش شدم نزدیک و نزدیکتر....

حس شتیرینی توی وجودم تزریق شتد که نه تنها باعث نشتد دستت از اینکار بکشم بلکه توی
اینکار مصمم تر شدم!

"نرجس"

به شدت سردم شده بود از سرما میلرزیدم داد میزدم:

... یکی کمکم کنه.

ولی جز ناله چیز دیگه ای از دهنم خارد نمیشد....

ام شب خیلی از شبهای دیگه سردتر بود. حس میکردم نمیتونم بی شتر از این اینجا بمونم چیزی که حالمو بدتر کرد بارونی بود که اون وقت شتتب شرو به باریدن کرد بارون توی اون هوای سرد! با خودم گفتم امشب توی این سرما مرگ من حتمیه!

بارون شدت گرفت و حال من لحظه به لحظه بدتر می شد فقط ناله بود که از گلوی من خارد میشد....

صدایی اومد که باعث تعجبم شد صدای محمدعلی بود که داشت اسم منو به زبون میآورد
.... نرجس نرجس نرجس....

ستتعی کردم داد بزخم محمدعلی ولی باز ناله و ناله ستتعی کردم بگم کمک کن میخواستتم بهم کمک کنه ولی ای کاش میتونستتم این ناله ها رو خفه کنم و چیزی به زبون بیارم....

محمدعلی صدایش بلندتر شد! ناله های منم بی شتر شد بارون شدتش گرفت....

هم صتتدای بارون رو میشتتتیدم هم صتتدای محمدعلی از ترس جرئتتندا شتم چ شمو باز کنم گهگاهی صدای رد شدن ما شین هم میومد

یعنی محمدعلی هم اومده اینجا اومده پیش من ایندفعه صتتدایش پیش از پیش بلندتر شد
.... نرجتتتتتس....

از یک طرف ستترما و بارون از طرفی دیگه نرجس گفتن های محمدعلی حالمو بدتر کرد
.... صدای پاملا هم اومد اونم اسم منو به زبون میآورد....

پاملا هم اومدن سعی کردم چشممو باز کنم اما نتونستم صدای جاشوا رو هم شنیدم
ولی نفهمیدم چی گفت پس اونم اومده....

یهو چیز سنگینی به صورتم خورد و باعث شد ناله هام خفه بشه....

همه جا آروم گرفت دیگه از صتتدای بارون خبری نبود از ستترما هم خبری نبود

همه چیز آروم آروم بود خدایا من مردمن آره انگاری مردم....

حس کردم یه چیزی از روم بلند شتد نمیدونم چی بود ولی ستبک بود دیگه روی
خاک نبودم ... زیرم نرم بود صدای جاشوا اومد:

_بریم سرجامون پاملا....

حس کردم از کنارم بلند شدن خدایا من برگ شتم توی اون خونهن ای کاش اینطور باشه
.... چیزی نزدیکم قرار گرفت و....

صدای نفسای کسی رو شنیدم این کیه دیگهن امکان داره محمدعلی باشهن هرکاری کردم
نتونستم چشممو باز کنم ولی میدونستم دوباره برگشتم تویاون خونه....

چطور آخهن عجیبه.... نیستتن تو این مدت که اونجا بودم؛ یعنی دیگه اینجا نبودمن پس
الان اینجا چیکار میکنمن....

حس کردم چیزی خورد به بینیم نفسای یه نفر پوش میشد روی صورتم این کیه خدان
..... نفستتاش نامنظم و بیقرار بود ترستتیده بودم در عین حال کنجکاو هم بودم که

بدونم این کیهن

خب جاشتتوا و پاملا که رفتن پس میمونه محمدعلی آخه محمدعلی چرا باید اینقدر به من نزدیک بشهن ازم فاصله گرفت هوف خداوشکر ولی چیزی نگذشت که برگشت دستشو گذاشت پشت گردنم الان باید چشمم گشاد بشه ولی اصلا نمیتونم چشممو باز کنم....

سعی کردم لبمو تکون بدم بلکه بتونم حرفی بزنم ... اما نشد ... اه ... چرا اینجو....
 نفستم بند اومد ... این کیهن محمدعلیهن خدایا توهم زدن این کیه که داره....
 از فکر اینکه محمدعلی باشته همین الان خجالت کشتیدم آخه اون چرا باید اینکارو کنهن.
 ... وای خدا نمیتونم نفس بکشم ازم فاصله گرفت

نفس نفس میزد ولی زود برگشت داشتم دیونه میشدم....
 بسه ... بسه دیگه تو کی هستین دارم نفس کم میارم بسه ای کاش قدرت داشتم اونو هول میدادم و میدیدم کیه....
 ازم جدا شد و آروم گفت:

_دوستت دارم

صندای محمدعلی بود آره محمدعلی بود به فارستی گفت دوستتدارم محمدعلی منو دوست دارهن نه مگه میشهن امکان نداره....

ازم فاصله گرفت دیگه کنارم نبود تازه میتون ستم نفس بک شم. ... ولی من حتی نفسمم دیگه صدا نمیداد....

خدایا چی به روزم اومدهن یاد محمدعلی افتادم هنوز باورم نمیشسته اون شوص محمدعلی باشه اینقدر فکر کردم تا خوابم برد.

با وحشت چشممو باز کردم این چه خوابی بود من دیدم خواب دیدم محمدعلی زامبی شده و....

وایسا بینم من چشممو باز کردم

نشتستم سترجام و به اطرافم نگاه کردم وای خدایا شتکرت برگشتم اینجا....

خوشحال میوندیدم پس بقیه کجان در باز شد این زن کیهن اون زن با خوشتتحالی و کمی تعجب به من نگاه میکرد! این کیه دیگهن پس پاملا اینا کجان لب باز کردم:

_ شما کی هستیدن

خب خدارو شکر انگاری میتونم حرف بزوم زن جوابمو نداد و رفت بیرون صدای پای یه نفر اومد از جام بلند شدم و ای ستادم رو به روی پله ها

.... قلبم داشت میومد توی دهنم ای کاش این یکی دیگه قریبه نباشه!

با دیدن محمدعلی نفس راحتی کشتیدم ولی زود یاد دیشتت افتادم و اونخواب من دیشب توهم زده بودم آره توهم بوده....

محمدعلی ناباورانه استتمو زیرلب گفت. منم تو چشتتماش نگاه کردم

خندید و تند به ستمم اومد تا به خودم بجنبم منو تو ب*غ*ل گرفت و چرخوندم ... زیر لب هم با خوشحالی میگفت:

_وای نرجس بالاخره به هوش اومدی داشتی مارو میکشتی...

به هوشن یعنی چی آخهن من که کنار اون خیابون بودم....

منو گذاشت روی زمین و به چ شمام خیره شد خواست چیزی بگه که در خونه با شدت باز شد و پاملا و جاشوا همراه اون زنه اومدن توی خونه. اون زن کیهن پاملا پرید ب*غ*لم و جیغ کشید:

_وای نرجس نمیدونی چقدر خوشحال شدم...

بعد از اون جاشوا برادرانه منو تو آقوش گرفت:

_خیلی خوشحالم که به هوش اومدی نرجس...

لبو ند زدم به اون زن نگاه کردم اونم فقط به من لبو ند زد

محمدعلی به مبل اشاره کرد:

_چرا ایستادیمن بریم بشینیم....

_شما بشینید من میرم دستشویی میام...

محمدعلی لبوند زد و ستر تکون داد تند تند پله ها رو طی کردم و رفتم دستشویی به خودم توی آینه نگاه کردم. صورتم رنگ پریده به نظر میرسید موهام قرمز شده بود و فقط به اندازه یک میلیمتر ریخته موهام در اومده بود کلا موهام دیر رشد میکنه.

دستمو پر آب کردم و ریوتم روی صورتم خنکای آب منو یاد قطرات سردبارون که به صورتورتم میوورد و منو اذیت میکرد آورد گیج گیجم مگهمن اونجا نبودمن پس چرا گفتن به هوش اومدین یعنی توهم بوده اونمن نه. ... مطمئنم توهم نبوده من اونجا داشتم

زجر میکشیدم حتی گشنگی هم کشیدم ... سرما ... بارون نه اینا نمیتونه خواب

باشه....

ب*و*سه محمدعلی ولی توهم بوده اینو مطمئنم....

از دستشویی بیرون اومدم آروم آروم از پله ها رفتم پایین باز چشمم به اون زن افتاد

قد بلند و خوش قیافه بود حدود سی و پنج سال هم سن داشتت یعنی من اینجور فکر

میکنم.... منو پاملا با این قدمون کنار این زن جوجه به نظر میرسیم ... مخصوصا من.

پاملا از روی مبل بلند شد و اومد طرفم باز ب*غ*لم کرد و گفت:

_خیلی خوشحالم نرجس خیلی.

با صدای آرومی گفتم:

_منم همینطور....

ن ش ستیم روی مبل باید به شون بگم خب اگه بگم اونا فکر میکنن توهم بوده

خودمم اینجوری فکر میکنم چه برسه به اونا....

اوه راستی؛ شاید یه چیزی بتونه کمکم کنه ب*و*سه ی محمدعلی!

باید بگم اون لحظه ها رو یادمه تا ببینم عکس العمل محمدعلی چیه البته خود ب*و*سه رو

که نمیتونم بگم!

صدای جاشوا من و به خودم آورد:

_الان حالت خوبه نرجسن

سرمو تکون دادم:

_بهترم....

گلو صاف کردم ... باید بگم:

...چیزه...

ساکت شدم ... نمیدونستم چجوری باید شرو کنم...

محمدعلی_نرجسن نگاهش کردم:

...بلهن

...چی شدن چی میوواستی بگین

...من تو این مدت که میگید بیهوش بودم ... اینجا بودمن

با تعجب نگاهم کردن ... پاملا و جاشوا نگاهی به هم رد و بدل کردند و پاملا گفت:

...یعنی چی اینجا بودی نرجسن کلافه شدم و ایستادم:

...یعنی موقعی که اون اتفاق افتاد ... جسم من اینجا موندن محمدعلی هم ایستاد:

...خب معلومه جسمت اینجا بود. این حرف و از کجا آوردی نرجسن

آخ خدا ... یعنی چی آخهن من که اینجا نبودم ... امکان نداره اونا توهم باشه ... وا رفته

نشستم روی مبل:

...نه ... امکان نداره ... من اینجا نبودم ... بفهمید.

صورتمو با دستم گرفتم ... حالم خوب نبود ... لبم میلرزید و دو قطره اشکاز چشتمام در اومد

... بغضتم گرفته بود. اگه بازم حرف میزدم دیگه نمیشتد جلوی گریمو گرفت...

دست کسی رو روی شونه هام حس کردم... سرمو بالا گرفتم ... محمدعلی بود. آرام گفت:

چي شده نرجسن چرا اينجوري ميکنين يعني چي که اينجا نبودين رفت کنار رخت خوابم که هنوز پهن بود:

بين اينو نرجس تو توي اين چندشب همش اينجا خوابيده بودي.
امکان نداره!

جاشوا_ يعني چي امکان ندارهن واضح حرف بزن بينم....

اشتتکمو پاک کردم ... وقت گريه نبود مح مدعلي همون جا روي زمين نشست جاشوا و پاملا هم کنار هم روي مبل ... اون زن هم روي مبل تک نفره نشسته بود چشم همه به من بود ... شرو کردم به تعريف کردن:

اون شب؛ بعد از اينکه زامبي ها رو ک شتيد ديگه نتون ستم چ شمو باز کنم.

اما تا چند دقيقه صداتون رو ميشنيدم وقتي زامبي ها رو از کنارم برداشتيد حس کردم ... وقتي صدام ميزديد ميشنيدم!

محمدعلي با اخمي که روي پيشونيش جاخوش کرده بود گفت:

پس چرا جواب نميدادين سرمو تکون دادم:

نتونستم هرکاري کردم نتونستم چشممو باز کنم و حرف بزنم ... درست مثل ديشب.

محمدعلي متعجب گفت:

ديشتتبن

آره به اونجاشم ميرسيم....

و زیر چشمی نگاهش کردم توی چهره ش نمیشد چیزی رو خوند هم عصبی بود هم کلافه ... پاملا گفت:

_خب ادامه بده...

_بعد از اینکه صدام کردید دیگه هیچی نفهمیدم نمیدونم چقدر گذشت چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم آسمون بالای سرم بود و خورشیدی که نمیزاشت زیاد چشمم باز بمونه....

جاشوا_یعنی چی آسمونن _خودمم نمیدونم....

با کمی مکث ادامه دادم:

_چشتمم م یدید ولی لبم تکون نمیوورد نمیتونستتم حرف بزnm و همینطور نمیتونستم از جام بلند شم....

..._

_هرچه قدر سعی کردم بلند شم؛ فقط سرم واسه چند لحظه بلند می شد

روی خاک بودم و کنارم خیابون بود ولی ستطح خیابون از اونجایی که گیر افتاده بودم بالاتر بود واسه همین کسی منو نمیدید....

پاملا با چشمای از حدقه در اومده گفت:

_مگه اونجا کسی هم بودن

سرمو تکون دادم:

_آره یه خیابون شلوقی بود. مدام صدای ما شین و بوق زدن شون و حتی صدای مردم میومد ... ولی هرکاری کردم بگم کمکم کنید؛ نتون ستم. جز ناله های ضعیف چیزی از گلوم خارد نمیشد....

مح مدعلی_ حت ما چون حالت بد بوده اینجوری شتتدی حت ما خواب بوده...

چشمامو گرد کردم و داد زدم:

_آخه خواب چقدرن توهم چقدرن من تو این چند شب همش اونجا بودم....

پاملا_مردم کجایی صحبت میکردندن_اسپانیا.

پاملا متفکرانه چشم به زمین دوخت نفس گرفتم:

_دیشب از هر شب دیگه ای سرد تر بود داشتم میلرزیدم خیلی سردم بود ولی باز

نمیتونستم حرف بزنم بعدشتم بارون اومد. بارون خیلی شتدید بود. هرچی تقلا میکردم

فقط ناله بود که از گلوم خارد میشتد تا اینکه میون بارون و سرما؛ صدای محمدعلی رو

شنیدم....

به محمدعلی نگاه کردم که با تعجب بهم خیره شده بود:

_بعد شم صدای پاملا اومد که مثل تو ا سمو صدا میزد صداتون رو که شنیدم حالم بدتر و

بدتر شد ناله هام بیشتر شد دلم میوواست باهاتون حرف بزنم....

..._

_آها تا یادم نرفته.... از وقتی که صدای تورو شنیدم دیگه نتونستم چشمامو باز کنم ولی

قطرات بارون همچنان به صورتم میوورد.

به زمین خیره شدم ... به فرشهای قدیمی رنگ پریده:

—یهو حس کردم یه چیز سنگین خورد به صورتم ... بعد از اون دیگه از صدای بارون و همچنین از سترما خبری نبود ... اونموقع فهمیدم برگشتم توی خونه ... حتی حس کردم یه چیزی از روم بلند شد...

بهشون خیره شدم:

—فکر میکنم پتو بوده بعد از اونم؛ صدای جاشتاوا که گفت بریم بوواییم
... بعدشم...

ساکت شدم ... محمدعلی با اضطراب گفت:

—بعدش چین

به چ شمه‌اش خیره شدم این اضطراب واسه چی میتونه باشه زیر لب گفتم:

—هیچی ... بعد نیم ساعت شایدم بیشتر خوابم برد.

محمدعلی کلافه شد ... پاملا گفت:

—من و جاشتتاوا خواب بودیم ... یهو صدای داد محمدعلی رو شتتیدیم که استمتو صدای میزد

... از خواب پریدیم و اومدیم پیش تو ... حالت خیلی بد بود ... ناله میکردی و میلرزیدی ...

صورتت خیس عرق بود ... منم شرو کردم به تکون دادن و صدات میزد ... اما حال تو

بدتر شد ... تا اینکه... به محمدعلی چشتم دوخت ... انگار بواطر چیزی که میوواستت بگه

باید از محمدعلی اجازه میگرفت ... محمدعلی ستر تکون داد و خودش به حرف اومد:

—تا اینکه دست من خود به خود بلند شد و خورد به صورت تو...

داد زدم:

چین تو منو زدین چران محمدعلی بلند شد و کنارم نشست:

مجبور بودم نرجس حالت خیلی وخیم بود همون سیلی باعث شد آرام بگیرم...

آره راستت میگفت همون چیز ستنگینی که به صورتتم خورد و بعدش من دیگه بارون و

ستترما رو حس نکردم پس ستتیلی محمدعلی ناجی من بوده....

محمدعلی_معذرت میووام به صورتش نگاه کردم:

نه بابا معذرت چیه جون منو نجات دادی!

محمدعلی لبوند زد:

پتو رو هم من از روت بلند کردم خیس عرق بودی...

مکت کرد با کمی تردید گفت:

بعد از اون چی شد نرجس

خیره شتدم به چشتماش این حرف و اضطرابش نشتونه چیهن یعنی توهم نبوده و واقعا

منو ب*و*سیدهن آخه چران

هیچی....

اما انگار فهمید دروغ میگم که آرام گفت:

ببوشید....

و بلند شد و از خونه بیرون رفت. پس توهم نبوده ... اوف هنوزم شک دارم.

هنوز صدای دو سنت دارم گفتنش تو گو شمه محمدعلی دو ستم دارهن تو این مدت کمن
 تو این شتتراطن اصتتلا چرا باید منو بب*و*ستته ن جای اینکه نگرانم باشه....
 اما اون خیلی از من بزرگتره هیچوقت تو ذهنم نمیگنجید با ک سی ازدواد کنم که یازده
 ستتال از خودم بزرگتر باشته اصتتلا چرا اینقدر مطمئن منن شاید توهم بوده.
 یاد خواب دی شب افتادم همینجا دراز ک شیده بودم. به نوعی خواب بودم .
 حس کردم کستتی روم خم شتته. نگاه کردم... محمدعلی بود. لبوند زدم و گفتم: چی شتته
 محمدعلین ولی حرف نزد. با اخم وحشتتناکی بهم نگاه میکرد ترستیدم باز گفتم چی
 شتتهن دهنشتتو باز کرد و من دندونای بلند خونی شو دیدم تر سیدم و خوا ستم برم عقب
 اما محمدعلی محکم منو گرفت و نزدیک شتتد میوواستتت منو بب*و*ستته نزدیک
 و نزدیک تر شد ضربان قلب منم بالاتر رفت وقتی دا شتم خودمو ت سلیم میکردم از
 خواب پریدم و خودمو توی این خونه دیدم. خونه ای که درواقع بلای جونمون بود؛ الان دیگه
 شتته آرامش روحمون. حق داریم فعلا امن ترین جا برای ما همین خونست.
 تموم مدت به گلهای قرمز فرش رنگ پریده ی خونه خیره شده بودم و با خودم فکر میکردم
 حتی متوجه نشدم جاشوا نیستش و پاملا ب*غ*ل دست من نشسته. نگاهش کردم:

_جاشوا کون لبوند زد:

_رفت پیش محمدعلی...

سرمو تکون دادم لب باز کرد خیره شدم به لبهاش اما دوباره بسته شد دوباره لب باز کرد ... باز بستشون سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و به صورت پاملا زل زدم:

_چی میووای بگی پاملان نگران نگاهم کرد:

_به چیزی پپرسم راستشو میگین

بابی حالی تمام به نشونه آره چشمامو بستمو باز کردم:

_اوهوم

_دیشب چی شده که محمدعلی معذرت خواهی کردن

_نمیدونم!

اخم کرد:

_نمیدونی یعنی چین

خیره شدم به چشمای آبی رنگش همیشه عاشق این رنگ چشم بودم

لنز طبی آبی هم خریدم که مثلا همیشه بزارم توی چشمم. ولی متاسفانه وقتی هر دفعه

گذاشتتم و چشتمام به ستترخی خون شتتد فهمیدم بدجور به لنز حساسیت دارم و دیگه

استفاده نکردم. چشمامو بستم:

_نمیدونم چی شد اما؛ دیشب خواب دیدم ... شایدم توهم زدم...

..._

چشمامو باز کردم:

_که محمدعلی منو ب*و*سیدا!

چین ک یں نفس محکمی کشیدم:

بعد ار اینکه تو و جاشوا رفتید بوواید.

باز خیره شدم به چشماش که حالا دیگه پر از علامت سوال بود. اولش فقط با تعجب بهم نگاه میکرد اما رفته رفته لبش ک شیده و ک شیده تر شد و لبوند عمیقی که دندونای درشت شو به خوبی ن شون میداد روی صورتش جا خوش کرد زدم به بازوش:

به چی میوندین همش توهم بود بابا..

مثل معتادایی که تازه نثشته شتدن حرف میزدم. خیلی خستته و بیحال بودم و کمی بدن درد داشتم.... موصوصا کمرم.

پاملا با اون نیشوند روی صورتش گفت:

نه خیر خانم توهم نبوده. واقعیت بوده.

با چشمای خمارم نگاهش کردم:

تو از کجا میدونین

محمدعلی به تو علاقه داره...

سرمو بلند کردم تقریبا فریاد زدم:

چنتین

پاملا شونه بالا انداخت:

من حرفمو فقط یه بار میزنم.

خواستم چیزی بگم که محمدعلی و جاشوا برگشتند توی خونه یعنی چی که بهم علاقه دارهن پاملا شتتوخیش گرفتهن آخه من واستته محمدعلی خیلی کوچیکم هیکل در شتی هم ندارم که بگم بهم نیاد بی ست و چهار سالم باشه! برعکس بهم میاد یه دختر دبیرستانی باشم.

محمدعلی رفت توی آشپرخونه جاشوا هم جای قبلیش ن ش ست اون زن هم که انگاری مجسمه بود. نه حرفی میزد نه چیزی...

نزدیک پاملا شدم و با صدای آرومی گفتم:

پاملا این زنه کیهن چرا حرف نمیزنهن اصلا از کجا اومدهن

پاملا برخلاف من با صدای خیلی معمولی که خوب به گوش بقیه میرستید گفت:

محمدعلی میگفت شتتما توی یکی از اتاقا دیدید که نوشتته شتتده بود طوبی....

آره خب این چه ربطی به سوالم دارهن

ناگهان فکری به ذهنم رسید با صدای آروم ولی پر از تعجب گفتم:

نکنه این زنه طوبی ستن پاملا به نشونه مثبت سرشو تکون داد:

آره لازم نیست اینقدر آروم حرف بزنی اون نمیفهمه ما

چی میگی.

چشمام گرد شد:

یعنی چی نمیفهمهن

اون اهل ترکیه س و انگلیستتی بلد نیستتت صتتحتتت کنه و نمیفهمه ما چی میگیم بهش....

متحیر به اون زن طوبی ن گاه کردم اما اون لبو ند مهربونی بهم زد که نتونستم لبوندشو بی جواب بزارم.

زن به این بزرگی چرا بلد نی ست انگلی سی صحبت کنهن عجیبه والا خب توی ایران این مورد عادیه. چون به قدری که توی کشتورای دی گه به زبان انگلیسی اهمیت میدن توی ایران نمیدن

تازه الان بهتر شتته. مونا دختر عمم اینجوری میگه میگه دختر پستترای جوون الان دیگه اکثرا یه پا استاد زبانن واسه خودشون....

ولی خب طوبی توی ترکیه بزرگ شده حتما به سر و وضعشم نمیووره زن بی سوادی باشه....

بیویال بابا ما توی زندگی خودمون موندیم. چیکار داریم به بقیهن بزار به محمدعلی فکر کنماوه اوه!

همین که اسم شو آوردم درحالی که یه ظرف توی دستش بود از آ شپزخونه اومد بیرون نشتستت روی زمین و ظرف رو مقابلش گذاشتت مثل همیشه سیب زمینی و هویج آپیز....

دلم لک زده واسه قذاهای مامان. واسه ف ست فود ... اوووم پیتزا ... ماکارونی... مرغ

سوخاری ... خور شت مرقی که مادر بزرگ در ست میکنه ... شیرینی

... لواشتتک ... آلوجه ... از اون آلوجه هایی که وقتی توی دهن میاد انگار جونتو گرفتن و دوباره بهت دادن. با اینحال از خوردنش سیر نمیشی....

_والای دهنم آب افتاد..

این حرف رو بدون این که بووام زدم. مح مدعلی که تا این لحظه مشتتغول خوردن بود سرشو گرفت بالا و با کمی مکث به بشقاب اشاره کرد:

_بیا بوور خب...

نیشوند زدم:

_چتتین

بعد خندیدم ... اونقدر خندیدم که اشک چشمام در اومد. پاملا لبوند زد:

_چیه خب بگو ما هم بوندیم.

طوبی ت مام مدت با لبوند روی لبش بهمون نگاه میکرد ... دلم واستتش ستتوخت. نمیدونه ما چی میگیم ولی با اینحال وقتی میوندیم اونم میونده.

چه جالب! با نیشوند رو به محمدعلی گفتم:

_آخه مگه تو چی داری میووری که دهنم آب بیفتن دیگه حالم از این قذا بهم میوره ...

اونوقت تو فکر میکنی منظورم این ستتیب زمینی آپز بی نمک بودن مگه پیتزا جلوته که دهنم آب بیفتن

مح مدعلی ت مام مدت با دهن نی مه باز ن گام میکرد ... پاملا و جاشتتوا میوندیدن ... لبوند طوبی هم پر رنگ تر شتتد و گیج ما رو نگاه میکرد.

بیچاره! محمدعلی به حرف اومد:

_پس چی دهنتمو آب انداختن

_داشتم به قذاهای خوشمزه فکر میکردم. آخرش به آلوچه های ترش رسیدم و

....

پاملا نداشت حرفمو کامل کنم. دست مشت شدشو زد به پام:

_!!! نگتتو. دلم خواست...

لب برچید:

_جاشوا...

جاشوا فقط خندید چشم قره رفتم:

_دختره ی لوس.

بلند شدم. رفتم طرف میز و یکی از تفنگارو برداشتم. جاشوا با چ شمای وق زده گفت:

_این واسه چی نرجس.

_میووام برم حموم. اینو محض اطمینان میبرم با خودم.

محمدعلی که دیگه دوتا ستییب زمینی و یه هویج رو خورده بود. بلند شتتد ایستاد:

_میووای من بیام....

پریدم وسط حرفش:

_نه!

نه رو اینقدر محکم گفتم که دیگه نتونستت هیچ حرفی بزنه از پله ها بالا رفتم.

آخ! دستمو گرفتم به کمرم دردش شدیدتر از نیم ساعت پیش شد. صدایپاملا اومد:

چیزی شد نرجسن

بدون اینکه برگردم گفتم:

نه نه خوبم!

و پله ها رو تند تند طی کردم اول رفتم یه دستت لباس به اضافه ی حوله برداشتم. و بعدش رفتم حموم و لباسمو در آوردم.

ای وای الان میفهمم چرا کمرم درد میکنه. ای بابا کمپلت این مستتله رو یادم رفته بود از یه ماه پیشتره ما اینجاایم و دیر به سراقم اومدن ایشون. حالا چیکار کنمن وای فردا! خدا به دادم برسه همیشه روز دوم از درد رو به موت میشم! یاد پاملا افتادم. وقتی بچش سقط شد خونریزی کرد اونموقع چیکار کردن در رو باز کردم و پشت به در ایستادم. داد زدم:

پامتلا

صدایی نیومد دوباره داد زدم:

پامتتلا ... پتاملا ... پامتتتلا....

روی در ضرب گرفتم:

آی پاملا آی پاملا آی پاملا....

صداش اومد:

اومدم اومدم

ولی ساکت نشدم با ریتم خوندم:

_ آی پاملا پاملا پاملا آی پاملا پاملا پاملا!!

نگاه کن تورو خدا با این حال خرابم چه قلطا که نمیکنم پاملا ایستاد مقابلم و من

بیشتتر خودمو پشتت در قایم کردم... با اخمای توهم رفته نگام کرد:

_ بازیت گرفتم فقط خندیدم...

_ خب بگو چیکار دارین

مشکلم رو بهش گفتم و اون رفت توی اتاقش و برگشت خب مشکلم حل شد ... رفتم توی

حموم و دوش گرفتم ... لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون.

موهامو خشتک کردم و تصمیم گرفتم تو اتاقم کمی استراحت کنم. نمیدونم چرا دیگه نمی

ترستیدم. حالا اگه اون اوایل بودا؛ به محمدعلی میگفتم بیاد پیشتم بووابه. به این حرفم

خندیدم. فکر کن اون که با پروی ی تمام؛ با وجود اینکه همه پیشمون خواب بودن منو

ب*و*سیده. چه برسه تنها باشیم.

هرچند؛ هنوز مطمئن نیستم که منو ب*و*سیده یا توهم بوده.

ای بابا نرجس! تو هم موت تاب برداشتته ها. دیدی که... خودشتم معذرت خواست پاملا

هم گفت بهت علاقه داره....

اوه پس بگتتو... واسه همین دیشب گفت دوستت دارم. ولی آخه توی یه ماهن یه هفته

اولشتم باید فاکتور گرفت خب! هم به خاطر ترس افتادنمون توی این خرابه هم واسه اینکه

تو چشمش یه بی حیایی بیش نبودم. والا....

پس کی وقت کرده که عاشقم بشتهن نرجس توهم نزن. پاملا گفت علاقه داره... نگفت عاشتق شتتده که... ای بابا. خب چه فرقی دارهن فرق داره. نه نداره .

داره. نداره. داره. نداره ... اه ... بیویال. اصلا بالفرض عاشقم باشه ... من چه جوابی بدم به این پیرمردن

خب پیر نیستت؛ ولی بالاخره تفاوت ستیمون زیاده. اونوقت وقتی اون همیشه چهل ساله و یه میانسال میشه من تازه بیست و نه سالمه. نه نمیووام... اونم فقط بواطر ستتن! ... آره دیگه فقط بواطر ستتن. وگرنه هیچ ایراد دیگه ای نمیتونم روش بزارم.

اخلاقتتم که تا اینجا خوب بوده ... تحصتتیلکرده هم هستتت. خوش تیپ و خوش قیافه هم هست . یعنی واسه یه مرد خوبه ... دیگهن وضعیت مالیشو نمیدونم. ولی فکر نکنم بد باشتته . یعنی فکر میکنم خوبه. ای خدا حالا چی میشتد محمدعلی حداقل سته ستال نه نه چهار ستال زودتر به دنیا میومدن هانن اونموقع خوب میشدا....

ول کن تو هم نرجس. خل شتتدین الان تو این شتتراط وق ت فکر کردن به شوهرهن به

قول نسترن دوستم؛ شوخر!

محمدعلی چه دیونه س ... آخه دیونه ما که معلوم نیستتت تا کی زنده ایم؛ اونوقت تو به فکر عشق و عاشقی این بیویال بابا....

همینجور دراز کشتتیده بودم روی زمین. بدون پتو و بالشتتت و با خودم حرف میزدم. همونجا هم خوابم برد.

"محمدعلی"

به راه پله نگاه کردم:

_به نظرتون دیر نکردهن چیزی نگفتن.

_پاملا میشه بری یه نگاهی بندازین

پاملا نیششو باز کرد و اون دندونای خرگوشیشو نشون داد:

_نگرانش شدین

ای دخت ر شیطون. چیزی نگفتم و اون با همون خنده ی روی لبش رفت بالا. خب آره

نگرانش شدم. ولی اگه پاملا هم جای اون بود بازم نگران میشدم. یا حتی جاشوا... اصلا حتی

طوبی که تازه به جمع ما بدبوتا اضافه شده....

وای قیافه طوبی وقتی برای اولین بار دید ما قزای آپیز بدون نمک میووریم؛ دیدنی بود.

بیچاره حتی نمیتونست حرفی بزنه. اومد نشست و یه ذره گذاشت توی دهنش. اما صورتش

جمع شد و از قزای دست کشید. خب اونم مثل ما وقتی گشانش شد مجبور شد همین قزای

بدمزه و بی نمک و بووره.... پاملا اومد پایین:

_توی اتاقش خوابیده.

بال شت و پتو برداشته و باز رفت بالا و خیلی زود برگشته. عروسک کوچولو الان اون بالا

خوابیده ... آخ آخ محمدعلی پستر از دست رفتیا. اینقدر بهش فکر نکن. جدی جدی

عاشقتش میشتتیا... نمیدونم چرا دیشتتب بعد از اون ب*و*سه شیرین به نرجس گفتم دوستت دارم! فقط از روی هیجان بود. وگرنه هنوز مونده تا عاشق شدنم. به حس خوبی به نرجس دارم. حس شتیرین دوستت دارم باهات باشتم. دوست دارم به تفاهم برسیم و ازدواد کنیم ... میدونم که با گذشت زمان اگه هر دمون بووایم و اگه مشکلی پیش نیاد؛ من عاشق این دختر کوچولوی بیست و چهار ساله می شم. آره می شم ... اینو خوب میدونم. ولی الان فقط به علاقه ی کوچیک توی دلم جا خوش کرده. خب نرجس خیلی شتتیری نه من همیشه از دخترای ریزه میزه خوشتم میومد دلم میوواستت زنم اینجوری باشته... زن رویاهای من مثل نرجس بود ولی خب دروغ چران همیشه دو ست داشتم چ شمای زنم رنگی و درشت باشه. اما این مهم نی ست. مهم اینه که منو نرجس بتونیم باهم کنار بیایم.

فقط ای کاش از اینجا راحت بشیم. همین!

از جام بلند شدم. طاقت نیاوردم... دلم میوواد توی خواب نگاهش کنم. رفتم طرف پله ها. جاشوا و پاملا میوندیدن به من. برگشتم طرفشون:

_نوندین!

خندشون پررنگ تر شد.

..._

_ااان با شما... میگم نوندید.

دست از خندیدن برداشتن. منم لبوند زدم:

__باشه دارم واستون.

و رفتم بالا. پشت در اتاقش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم در رو به آرومی باز کردم تا از خواب بیدارش نکنم همینم مونده بیدار شتته خ ندم گرفت. چه بامزه خوابیده. کاملا تو خودش جمع شتته و لباستو قنچه کرده .اخم کمرنگی هم داره. با اون هی کل ریزه میزه اینجوری خواب یده خیلی خواستنی شده. هی ممد؛ چشاتو درویش کن پسر. لبوندی زدم. در رو بستم و بیرون رفتم....

شب شده بود. طوبی هنوز برنگشته بود. نگرانش بودیم؛ ولی هیچکدوم جرئت نداشتیم بریم بیرون....

نیم ستاعت پیش طوبی از خونه بیرون رفت. هرچقدر سعی کردیم جلوشو بگیریم نتونستیم. زبون همو هم که نمیفهمیدیم.

الان نیم ساعته رفته بیرون و برنگشته. فکر اینکه توسط اون عرسکهای زامبی اتفاقی واسش افتاده باشه مثل خوره تو ذهنمه.

به نرجس نگاه کردم. دستتاش میلرزید. لبش ستفید شتته بود. اون وضتعش از هممون وخیم تر بود. چونکه دو بار مورد حمله توستتت زامبی ها قرار گرفته بود....

چیزی که ارزش میترستیدیم ستر رستید. باز همون صتداهای وحشتناک. باز هممون از جا پریدیم. صتدا دور بود. هنوز نزدیک نشتته بودن. فکری به سترم زد.... شمشیر رو توی دست چپم گرفتم. رفتم سمت نرجس و دستشو کشیدم.

رو به جاشوا گفتم:

__بیاید پشت سرمون.

و در رو باز کردم و نرجس رو کشتون کشتون دنبال خودم راه انداختم. به قر قراش که از روی ترس بود توجهی نکردم و فقط رفتم. از بین زامبی ها گذشتتم. زیاد بودن ... نرجس جیغ میکشنتید و قدماشتو محکم کنار منبر میداشت. از خیابون گذشتیم و رفتم بیابون روبه رویی.

پشت سنگ بزرگی قایم شدم و نرجس هم کنارم نشست. به نفس نفس افتاده بود ... به اطرافم نگاه کردم. تاریک بود. ولی میشتد دید. اینجا انگاری امن تر بود. نرجس بلند شد ایستاد. کشیدمش پایین:

__بشین بینم.

گریه میکرد:

__چرا منو آوردی اینجا خیره شدم به صورتش:

__بد کردم نالید:

__پس جاشوا و پاملا چین

سترمو کمی از ستنگ بالا بردم. در خونه باز شتده بود و زامبی ها یکی یکی داخل میشدن. داد زدم:

__بهشون گفتم بیان. چرا نیومدن چران

چرای آخر رو فریاد کشیدم. نرجس با دستش جلوی صورتش رو گرفته بود و هق هق میکرد. نگران جاشتتوا و پاملا بودم. با یه تفنگ از پس خودشتون بر میانن اون یکی تفنگ که تیرش تموم شده بود. نه میان. ایستادم:

_نرجس تفنگت همراهتهن

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. هنوز گریه میکرد.

_نرجس همینجا میشتتینی و بلند نمیشتتی تا وقتی که من نیومدم دنبالت نمیای خونه. باشهن

با چشمهای خیس که تو تاریکی شب زیاد مشوص نبود بهم زل زد:

_یعنی چین میووای تنهام بزارین آروم گفتم:

_مواظب خودت باش.

رفتم و به حرف نرجس توجهی نکردم که گفت:

_تنهام نزار محمدعلی.

"نرجس"

خیس بودم ... خیس از عرق. تموم بدنم شُر شُر عرق میریوت. یه چ شمم از بالای سن بزرگ به خونه بود. یه چ شمم به اطرافم. میتر سیدم. به معنای واقع ی کلمه ی "ترس" میترسیدم....

نفستتم محکم از دهنم خارد میشتتد؛ و باز برمیگشتتت خارد میشتتد ...

برمیگشت!

الان اون تو چه خبرهن چرا مح مدعلی این کارو کردن چرا منو از خونه بیرون آوردن نترستتید
اینجا خطرناک تر باشتتهن اصتتلا چرا اون زامبی ها؛ دنبالمون نکردن ما رو دیدن... از کنار
شون گذشتیم اما؛ حتی یک نفر شونم دنبالمون نیومد....

همه قدم هاشتتون به ستتمت خونه بود. خدایا کمکشتتون کن. نزار اتفاقیبراشتتون بیفته
اونا الان خانواده منن ... چیزیشتتون بشتته میمیرم ... منم میمیرم.

نوشتته ی روی کاقد اومد توی ذهنم ((باید جان سته نفر از شما را بگیرند)) خدایا نه. من
طاقت ندارم به تفن گ توی دستتم نگاه کردم پُ ر تیره

اگه اونا کم بیارن چین باید برم پیششون...

بلند شدم تصمیم گرفتم برم ... اما پاهام یاری نمیکرد. سوت بود. به خدا که ستوت بود ...
واسته منی که دو بار مورد حمله ی زامبی ها قرار گرفتم به شدت سوت بود.

نتون ستم.... دوباره ن ش ستم پ شت اون صوره ... اشک نمیرویتم اشکی نمونده بود
واسه ریوتن!

صدای شتلیک اومد... بار چندم بودن فکر کنم هفتم ... هفتمین شتلیک بود .

تموم نشدن

بلند شدم. باید برم. نمیتونم دوستانمو کسایی که تو این مدت کنارشون زندگی کردم رو تنها
بزارم.

پای راستمو با کلی لرز؛ یه قدم جلو بردم تفنگ رو تو دستم فشردم....

نرجس کاری نداره هدف میگیری و میزنی به سرشون ... برو نرجس
 برو ... شاید تو بتونی جون شون و نجات بدی. برو و گرنه یه عمر عذاب وجدان برات میمونه.
 برو دختر...

قدم دومو برداشتتم ... لبم لرزید ... نفستتم گرفت ... قدم ستتوم قدم چهارم
 ایستادم حالم بد بود. تموم بدنم به لرزش افتاده بود ... زبونمو کشیدم به لب خشکم و
 قدم پنجم رو برداشتم...

وسط خیابون بودم چیزی تا خونه فاصله ندا شتم نرجس قوی باش... مگه می شد تو
 اون و وضعیت قوی باشین آره می شه! اگه قوی نبودیم الان همه زیر خروارها خاک بودیم
 همین که یه ماهه این جاییم؛ نشنتو نه قوی بودنمونه....

قدم هفتمم همراه شد با باز شدن در خونه ... سینم لرزید ... با ترس دو قدم عقب رفتم با
 دیدن محمدعلی بین چهارچوب در؛ نفس محکمی کشیدم.

نزدیکم شد. منم یه قدم برداشتم صورتش رنگ پریده به نظر میرسید ...
 نکنه اتفاقی برای پاملا یا جاشوا افتاده باشهن

محمدعلی رو به روم ایستاد چشماشو بست و نفسشو بیرون فرستاد:

_خوبین

لبم از هم باز نمیشد سرم نمیتونستم تکون بدم فقط خیره ی صورت خسته ی مرد رو
 به روم شدم.

بازوهای لاقرم توی دستهای بزرگش زندانی شد:

— بیا بریم ... خطر رفع شد.

منو کشتوند توی خونه ... با دیدن پاملا و جاشتوا با خوشحالی به طرفشتون دویدم ... پاملا رو ب*غ*ل کردم و زار زدم ... اون گریه نمیکرد. پاملای لو س روز اول؛ حالا از من قوی تر بود...

از ب*غ*لش بیرون او مدم. چشتمم چرخو ندنم توی خونه ... زامبی ها رومیشمردم ... یک ... دو ... سه...

دقیقا ده تا... خدایا چی به روزمون میدان چرا هر دفعه؛ تعدادشتون بیشتر میشتهن چشتمم به گردنبندی افتاد که؛ به لباس یکیشتون آویزون شده بود ...

نالیدم:

— طوبی!

محمدعلی رد نگاهمو گرفت دست کشید روی گردنبند و برش داشت

گردنبن د صلیب طوبی به لباس این عروس ک زن گیر کرده بود. هق هقم بیشتر شد:

— اون ... مُردن زار زدم:

— رفتن ... ما هم میریم

از صدای فین فین ن پاملا فهمیدم اونم آهسته اشک میریزه ... جاشتوا کنارم اومد ... مثل یه

برادر خوب منو ب*غ*ل کرد:

— هتیتش ... آروم!

سرمو با دستاش ب*غ*ل گرفت شاید جاش نبود اما دلم لک زد برای برادرانه های فاتح ...
 برای تهتقاریمون؛ نوید ... برای مامانم ... بابا ... برای فاطیما ... شوهر خواهر عزیزم؛ لیام ...
 ریما به دنیا اومدهن چند روز دیگه تا تموم شتتد ن خدمت نوید موندهن ... با به یاد آوردی
 خانوادم گریم شدت گرفت و مثل یه بچه زار زدم:

_مامان!

هق زدم ... نالیدم:

_مامانمو میووام.

جاشوا منو محکم تر به خودش فشرد و من؛ بیشتر بیقرار خانوادم شدم:

_ختتتتندا!!

کاش میتونستتم به جاشتتوا بگم نکن! ... کاش میشتتد بگم داری منو بیقرار میکنی ... اما
 دلم؛ از این آقوش برادرانه ی جاشوا راضی بود.

خودمو بیشتر بهش فشردم ... سترمو گذاشتتم رو س*ی*ن*ه ی مردونش و آروم گرفتم
 این آروم شدن یک دفعه؛ منم متعجب کرد ... چه برسه به اونا ... صدای نگران محمدعلی

اومد:

_نرجس ... چی شدین

چشمام بسته بود... لب زدم:

_خوبم.

شکوت شد ... قیر از صدای فین فین پاملا؛ و صدای کوب

ش تن دقل ب جاشوا هیچ

صدای دیگه ای نمیشنیدم تن جاشوا رو بو کشیدم:

_بوی داداشمو میدی.

بینیشو به موهام چسبوند محکم و با قدرت بو کشید:

_تو هم بوی خواهرمو میدی.

زمزمه کردم:

_داداش کوچیکم تا چند روز دیگه خدمتش تموم میشه.

مکت کردم:

_خواهرزادم الان به دنیا اومده.

از آقوش جاشوا بیرون اومدم. سر خوردم و روی زمین نشستم. جاشوا بلند شد رفت کنار

پاملا نشستستت و ب*غ*لش کرد. اشتتک اونم در آوردم به محمدعلی نگاه کردم

خیره شده بود به گردنبن د صلیب طوبی.

_یعنی واقعا طوبی رفتن

سرشو بلند کرد و با چشمای خسته خیره شد بهم:

_نمیدونم.

آه کشیدم. آهی سوزناک پاملا هم آه کشید:

_تا کی باید اینجا بمونیم کسی جوابشو نداد باز گفت:

_آخرش چی میشهن

..._

مکث کرد باز آه کشید:

_سرنوشت ما هم مثل سرنوشت طوبی میشهن

خیره شتتده بودم به زامبی ها به این عروستک های بی صتتفت به این عروستک هایی که بی شتبهات به انستان نبودن ... ق د بلند از من بلندتر بودن لباس عروسکهای مونث پیراهن سفی د بلند بود پیراهنی کثیف و پاره موهاشون زرد بود و بعضیاشونم مشکلی. قرنیه چشماشون ثابت بود ... بی حرکت ... ستتف ید بودن ... صتتورتشتتون زخمی بود ... ای نا چطور عروسکنن چرا اینقدر به آدم شبیه انن محمدعلی بلند شد:

_فردا که هوا روشن شد میریم دنبال طوبی میگردیم.

همه ی عرو سکا رو بلند کرد ... یعنی اینقدر سبکنن برد شون بیرون و خیلی زود برگشت گردنبند طوبی رو گذاشت روی میز ... به من خیره شد:

_فقط تفنگ تو مونده برامون با اون شمشیر.

لرزیدم ... دهنم از هم باز موند...

پاملا _ نهایتا یه بار دیگه ممکنه بتونیم خودمونو نجات بدیم. بعد از اون....

جاشوا حرفشو قطع کرد:

_هیچی نگو پاملا بالاخره تموم میشه. نجات پیدا میکنیم.

بی هوا پرسیدم:

_ساعت چنده جاشوان

نمیدیدمش ... اما فهمیدم به مچ دستش نگاه کرد چیزی نگفت. برگ شتم و نگاهش کردم:

_چی شدن

ساعتشو در آورد:

_روی ساعت یک خوابیده.

چند بار محکم زد به ستاعت درستت نشتتد. ستاعت رو پرتش کرد روی زمین:
_لعنتی.

همینو کم داشتیم ... که سرمون اومد ... تاریخ دقیقو نمیدون ستیم ... الانم که دیگه ساعت نداریم...

اینکه در آینده چه چیزای دیگه رو از دست میدیم هم معلوم نی ست شاید اصلا تا چند روز دیگه زنده نباشیم!

اینکه خوابم یا بیدار رو نمیدونستتم! همه ی آدم ها؛ یه وقتایی هم خوابن هم بیدار از یه طرف صداهای اطرافشون رو میشنون؛ از یه طرف فکرشون مثل یک خواب؛ یه جای دیگس منم همینجوری بودم. صدای خر و پف کردن مردی که نمیدونستتم جاشتتواس یا محمدعلی رو میشتتتیدم. اما تو ذهنم چیزهای دیگه رژه میرفت.

به اتفاقات دیشتب فکر میکردم استترستی که اون لحظه وقتی توی بیابون تنها شدم داشتم رو هیچوقت فراموش نمیکنم.

تک تک اع ضای بدنم درد گرفت انگاری ک سی با چاقو افتاده بود به جون کمر و دلم. با همون چشتمای بسته روی شتکمم دراز کشتیدم و دلمو مالش دادم ... خوب نشدم ... دردش هر لحظه بیشتر میشد. دستمو از زیر تی شرتم گذاشتم روی شکمم ... داقی د ستم کمی حالمو بهتر کرد ... اما خیلی زود حرارتش از بین رفت و دل دردم بیشتر و بیشتر شد.

به آرومی چشتمامو از هم باز کردم. با حال زارم نشتستتم ... یه دستتم روی شتکمم بود یه دستتم روی کمرم. لبمو گاز گرفتم ... دردش قیر قابل تحمل بود. بی اختیار "آه" نیمه بلندی گفتم و چ شمامو به هم ف شردم صدای پای کسی از پشت سرم اومد ... انگاری که آشپزخونه بوده....

به آرومی چ شمامو باز کردم به خاطر قطره های اشکی که داخل چ شمام جمع شتته بود همه چیز رو تقریبا تار میدیدم. صتتدای محمدعلی از پشتت سرم اومد:

_چی شده نرجسن

چرخیدم طرفش و کمرم تیر کشید ... از چهره ی جمع شدم؛ و دستی که روی کمرم بود هر کس بود میفهمید درد دارم. پاملا که تا او لحظه دراز کشیده بود؛ بلند شد و نزدیکم شد ... روی زانو نشست:

_کمرت درد میکنهن

لبمو به دندون گرفتم و سرمو تکون دادم.

محمدعلی_ چران

جوابشو ندادیم. با صدای پر دردی گفتم:

پاملا ... میشه بری ببینی توی کدم جعبه ی قرمزی هستن

سرشو تکون داد و تندی بالا رفت همیشه روز دوم؛ به قدری درد داشتم که گاهی تا آمپول
نمیزدم خوب نمیشدم ... یه جعبه ی قرمز هم توی کدم واسه همین روزا داشتم که یه قرص
مسکن قوی توش بود...

دردی که من داشتم رو نه فاطیما نه هیچکدوم از دو ستام ندا شتن. هر ماه این موقع حس
میکردم خدا داره جونمو ازم میگیره این جور وقت ها حاضتر بودم ق سم بوورم دردی که
من میک شیدم رو ک سایه که زایمان طبیعی میکردن نمیکشتیدن! ... اما ماما همیشه
میگفت فکر میکنی و یه روز بهت ثابت میشه درد واقعی چیه....

پاملا با جعبه ی قرمز رنگ برگشت ... جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم میون
چندتا قرص موتلف گشتتم؛ ولی قرص مستکن رو پیدا نکردم ...

جعبه رو انداختم روی زمین خدایا من چجوری این درد رو کل روز تحمل کنمن قطره ی
اشکی که تا این لحظه جلوشو گرفته بودم روی گونم ریوت محمدعلی نزدیکم شده بود و

کنارم نشسته بود جاشوا هنوز خواب بود

... پاملا با دیدن اشکم اخماشو تو هم کشید:

یعنی اینقدر درد داری عزیزمن

همین جمله کافی بود تا قطره های اشکم تند تند بریزن روی صورتم ... کمرمو محکمتر گرفتم
و آه بلندی کشیدم ... محمدعلی دیگه چیزی نپرسید.

به سوتی از جام بلند شدم. به سمت آشپزخونه رفتم ... شیر آب رو باز کردم و ریوتم روی صنتور تم ... محمدعلی اومد... دیشتتب موقع خواب؛ با خودم عهد بستم که باهش سر و سنگین باشم. بازومو به آرومی؛ توی دستش گرفت:

_من توی کمدم ژلوفن دارم. واست بیارمن بازومو بیرون کشیدم:

_لازم نکرده.

و بی توجه به صورت بهت زده ش؛ رو برگردوندم ... از بهت در اومد و گفت:

_چیزی شدهن

دستمو محکم تر روی کمرم فشار دادم ... فکر میکردم هرچی فشارم شدید تر باشه؛ دردم کمتر میشه. اما نمیشد. لحظه به لحظه بیشتر میشد...

با دردمندی ن ش ستم روی زمین ... به جلو و عقب تکون میووردم ... بی قرار بودم و اینو فقط

یه دختر میتونه بفهمه ... چه برسته به من که دردم از هر دختری بدتر بود...

محمدعلی بیرون رفت ... باز آه کشیدم و دلمو فشردم ... بی قرارتر شدم...

بلند شدم و طول و عرض آشپزخونه رو پیمودم ... لحظه ای گذشت و پاملا رو با کیستتول

قرمز رنگ توی دستتتش دیدم. (ژلوفن) از دستتتش گرفتم و اون واستتم آب ریوت ...

میدونستتم ژلوفن به اندازه ی قرص مستکنی که من میووردم تاثیر نداره؛ اما چاره ای نبود

... بالاخره از هیچی بهتر بود دیگه ...

کیستتول رو انداختم توی دهنم و آب رو ستر کشتیدم ... از پله ها بالا رفتم و داخل

دستشویی شدم...

در رو که بستم با محمدعلی رو به رو شدم. اخمامو تو هم کشیدم و از کنارش گذشتم رفتم
توی اتاقم ... خواستم در رو ببندم که مانع شتد و اومد توی اتاق در رو پشت سرش بست
.... اخم کردم:

_میووام بووایم لطفا تنهام بزار.

نزدیکم شد:

_تا نگی چت شده نمیرم!

_چم شدهن درد دارم مگه نمیبین چشماشو با حرص باز و
بسته کرد:

_اینو نمیگم با من چت شدهن

همینجوری به خاطر کار دی شبش از دستش ع صبی بودم همی شه روز دوم هم اعصابم
داقون تر میشد:

_چیزیم نیست برو بیرون.

و دستمو به سمت در دراز کردم نف س شو بیرون داد و دستي به صورتش کشید:

_باشه میرم.... اما فقط چون حالت بده.

همینطور که میرفت بیرون ادامه داد:

_بعدا باید بهم بگی چی شده.

در رو ب ست چ شمم به جعبه ی قر صام افتاد حتما یکی شون آوردش بالا بازش کردم و قرص خواب آورمو در آوردم حال نداشتم برم پایین برای خودم آب بریزم ... یه دون شو گذا شتم توی دهنم و قورت دادم مزه ی تلوش باعث شد صورتم جمع بشه.... دراز کشتیدم روی زمین و دلمو گرفتم همیشه خواب باعث میشسته حالم خوب بشته کافیه بووایم و دوباره بیدار شتم اونوقته که دل دردم خوب میشه خوبم نشه قابل تحمل میشه.

با وح شت چ شم باز کردم. خونه میلرزه یا من حالم بدهن ن ش ستم روی زمین صتتدای جیغ پاملا و محمدعلی که میگفت "زلزله" میومد. پس توهم نیستت. خونه به شتتد میلرزید. نگاهم به کمد افتاد که به طرز فجیع و وحشتناکی تکون میوورد....

بلند شدم و سمت در رفتم ... دستگیره در رو پایین کشیدم اما در باز نشد تند تند بالا و پایینش کردم؛ اما باز نشد ... زدم رو در:
_پتتاملا.

از استرس و ترس رو به موت بودم. صدای محمدعلی از پشت در اومد:

_نرجس خوبین دستگیره در رو کشید:

_این چرا باز نمیشن دلووری یادم رفت:_نمیدونم.

مکث کردم:

_میتراسم!

_نترس الان آروم میشه.

ن ش ستم پ شت در و سرمو به دست گرفتم. آروم ن شد بدتر شد ... صداهای وحشتناک
برخورد در اتاق های کناری به چهارچوب در میومد!
همه جا تاریک شد جیغ کشیدم محمدعلی به در زد:

_ آروم باش چیزی نیست!

باز جیغ زدم اون گفت:

_ برقا رفته چیزی نیست!

میلرز یدم ات فاقات اخیر منو کم طاقت کرده بود هیچوقت از زلزله نمیترسیتیدم
هیچوقت! اما الان؛ تو شتتراطبت سنتوتی گیر افتاده بودم از لحاظ روحی هم آسیب زیادی
دیده بودم....

زلزله آروم تر شتتد ... اما برقا نیومد ... محمدعلی در رو باز کرد و اومد توی اتاق ... شب بود و
تاریک ... نمیدیدمش!

_ کجایی نرجسن

صداش از بالا سرم میومد. آروم گفتم:

_ اینجام.

متوجه شد آروم کنارم نشست گفت:

_ خویین

جواب ندادم بد از خواب بیدار شده بودم و کمی شوکه بودم! تو این مدت فهمیدم؛ وقتی اتفاق وحشتناک و بدی و اسم میفته و یه جورایی شوکم میکنه زبونم بند م یاد و نمیتونم حرف بزنم و گرنه قبل از اینکه اینجا گیر بیفتم همچین چیزی نبود!

_کمرت بهتر شدن

سرمو چرخوندم و خیلی سوت صورتشو دیدم ترسید و بازومو تکون داد:

_چته نرجسن

به سوتی لب باز کردم:

_خوبم.

صدای جاشوا از پایین اومد:

_محمدعلین نرجسن محمدعلی_بلهن جاشوا_حالتون خوبهن

محمدعلی_آره آره ... خوییم!

برقا اومد چشممو به هم فشردم و سرمو رو پاهام گذاشتم. کمی گذشت تا تون ستم به نور

اتاق عادت کنم. سرمو بلند کردم ... همزمان با من محمدعلی هم چشماشو باز کرد. بلند

شدیم و رفتیم پیش بقیه!

پاملا_اوف به خیر گذشت!

جاشوا دستشو دور شونه ی پاملا انداخت:

_هر آن منتظر بودم سقف بریزه رو سرمون!

محمدعلی_حاضرمد دلیل مرگم زلزله باشه ولی توسط زامبی ها نمیرم!

جا شوا کف دست شو روی گردن پاملا گذاشت و ک شونش طرف خودش ...
 ب*و*سه ای به پیشونیش زد:

_ولی من به هیچ عنوان نمیووام بمیرم ... من میووام از زندگی کنار عشتتقم لذت ببرم!
 رو به محمدعلی کرد و چشمک زد:

_تو هم ازدواد کنی میفهمی من چی میگم...

و یه جور بدی به من نگاه کرد. سترمو انداختم زمین پس همه میدونن. ای بابا...
 جاشوا_خانومم بریم بووایمن پاملا ریز خندید:

_بریم...

خیلی م شکوک بودن این دوتا ... انگار میووا ستن من و محمدعلی باهم تنها باشیم! شب به خیر
 گفتن و از پله ها بالا رفتن... صدای بسته شدن در اتاقشون اومد.

آه زیرپوستی کشیدم و بلند شدم ... رخت خوابمون رو با فاصله ی خیلی زیاد پهن کردم:
 _خواستی بووایی چراغ و خاموش نکن...

از تاریکی میترستیدم. به خستوص موقع خواب ... موهامو باز کردم و اومدم دراز بکشم که
 گفت:

_میشه یکم حرف بزنی نرجسن

با کمی مکث سترمو تکون دادم ... کش موهامو انداختم روی بالشتتم و رفته روی مبل
 نشستم....

با خودم گفتم حت ما درمورد علاقه ش میوواد حرف بز نه و به همین دل یل ضربان قلبم یکم بالا رفته بود... به صورت خسته و خواب آلودش نگاه کردم:

_میشنوم!

نفس گرفت:

_میووام بدونم چرا ظهر اونجوری با من رفتار میکردین دهن کج کردم و سرمو خفیف تکون دادم:

_چجورین

به ستورتش نگاه کردم ... خوب بود ... چهره ی مردونه ای داشتت ... قد بلند ... هیکل کاملاً معمولی ... چیزی که خیلی دوست داشتم موهای پر پشتش بود ... محمدعلی واستته یه مرد؛ خیلی خوب و جذاب بود ... به نظر من مرد نباید خیلی خوشتنگل باشته خوشتنگلی زیاد مرد و بی نمک میکنه! من همی شه عاشق چهره های مردونه بودم! ... مردونه و جذاب ... صداش منو به خودم آورد:

_باهام بد رفتار میکردی انگاری دلور بودی از دستم.

اوه ... الان یادم اومد ... من مثلاً باهاش قهر بودم!

محمدعلی_میووام دلیل رفتارتو بدونم ... چیکار کردم که باعث ناراحتیت شدمن

نفسمو بیرون فرستادم:

_بیویال ... گذشت دیگه.

_نه بگو ... میووام بدونم.

سرمو انداختم پایین و به ناخن های پاهام خیره شدم زیادی بلند شده بودن و ناخن گیر
نداشتیم اینجا:

_اون شب که من و بردی بیابون رو به رویی خیلی ترسوندیم ... بعد شم که منو تنها گذاشتی
بدتر شدم.

..._

به چشمهای تیره ش خیره شدم ... جذابیت خاصی داشت:

_داشتم قبض روح میشدم ... اونوقت تو منو تنها گذاشتین

..._

بدون اینکه بووام صدام بالا رفته بود:

_اصلا چرا منو بردی بیرون نمیتر سیدی اون موجودات بیفتن دنبالمون

محمدعلی داشتم سخته میکردم.

آب دهنشو قورت داد سبیک گلوش تکون خورد:

_معذرت میووام...

پوزخند زدم:

_معذرت میووام شد حرفن

نگاهم کرد شرمندگی رو از چشماش میووندم پوفی کرد:

_اونشتب نفهمیدم چی شتد ... واقعا میگم نرجس ... نمیدونم چی شتد که بردمت بیرون! ...
عقلمو از دست دادم. میدونم ... اما دست خودم نبود ... یک آن به ذهنم رستتید بریم بیابون
رو به رویی و به هیچ چی فکر نکردم...

شاید از ترس زیادی بود...

مکت کرد:

_بعدشتم مجبور شتدم تنهات بزارم ... تعداد عروستکها زیاد بود. اونا هم یه تفنگ بیشتر
نداشتن...

شرمگین سرشو تکون داد:

_مجبور شدم نرجس. منو ببوش ... از ته دل معذرت میووام.

سعی کردم درکش کنم ... شاید اگه منم جای اون بودم همینکارو میکردم

به هر حال جاشوا و پاملا هم مهمن.

_مهم نیس ... گفتم که گذشت دیگه.

لبوند زد ... نتونستم جواب لبوندشو بدم ... ترسیدم فکر دیگه ای با خودش کنه و الکی امیدوار

بشه ... من هنوز راجع بهش فکرم نکردم. گفتم:

_به نظرت عجیب نیست که زامبی ها دنبال ما نیومدن

_آره خیلی عجیبه ... خودمم بهش فکر کرده بودم.

چیزی نگفتم و اون ادامه داد:

_انگار فقط به سمت این خونه کشش دارن!

تو فکر رفتم همینطور که اون میگه ... چرا فقط به سمت این خونه کشش دارن خیلی عجیبه ... ترستیدم ... باز کوبش قلبم بالا رفت ... به محمدعلی نگاه کردم:
_بیا این وقت شب درموردشون حرف نزنیم ... من میترسم.

لبوند تلوی زد:

_باشه...

_من میووابم.

_منم.

با صتدای جیغ پاملا از خواب پریدم ... ستر جا نشتستتتم و همزمان با من محمدعلی هم بلند شد ... صدای پاملا از بیرون خونه میومد ... با هم رفتیم دنبالش و دیدیم پاملا با فاصله ی زیادی از خونه ایستاده و مثل دیوونه ها جیغ میزنه ... با هول زیاد رفتیم طرفش....

_پاملا...

اصلا صدامو نشنید ... به جیغ زدنش ادامه داد!

بهش رستیدیم با چیزی که دیدم هین بلندی کشتیدم محمدعلی پاملا رو کشوند طرف خودش و ب*غ*لش کرد:

_هیش ... چی شدهن چرا اینجوری میکنین بریده بریده گفت:

_جا ... جاش ... وا.

چهره ی محمدعلی جمع شتند ... پاملا رو از آقوشتش بیرون کشتید و به صورتش خیره شد:

_جاشوا چین

به خاطر هق هق نمیتونستت حرف بزنه ... به چاه نگاه کردم ... فکری که توی ذهنم اومد مو به تم ستيخ کرد نكنه جاشتوا افتاده اينجان ... تندی پریدم توی خونه و به صدای محمدعلی توجه نکردم:

_کجا میری نرجسن

پ له ها رو دو تا یکی کردم و یکی یکی ا تا قا رو باز کردم ... نبود ... توی دستتشتویی و حموم هم نبود! ... آه از نهادم در اومد ... صدای در و مطابق اون صدای زجه زدن های پاملا اومد ... با پاهای لرزون پایین رفتم...

محمدعلی به آشتپزخونه رفت ... کنار پاملا نشستتم و ب*غ*لش کردم ...
نمیوواستم گریه کنم ... ولی نتونستم.

کی میتونه زجه زدن های پاملا رو ببینه و گریه نکنهن کی میتونه توی این شرایط قوی باشهن جاشوا رو دوست داشتم مثل یه دوست مثل یه برادر کم از محمدعلی و پاملا نداشت واسه من.

محمدعلی با یه لیوان آب برگ شت و داد دست من به سوتی آب به خورد پاملا دادم
نفس نفس میزد.

محمدعلی سمت راستش نشست: (من سمت چپش بودم)

_چی شده پاملان ... خواهش میکنم واضح بگو.

پاملا حق کرد و باز زد زیر گریه دستتمو دور شتتونه ش حلقه کردم و محکم به خودم
فشتردمش واسته محمدعلی چشتم و ابرو اومدم که الان وقتش نیست.

توی ب*غ*لم گریه میکرد و مدام استتم جاشتتوا رو صتتدا میکرد عشتتقم گفتنش دل
هرکسی رو کباب میکرد نمیدونم چقدر گذشت تا آروم شد
توی ب*غ*لم بود و هین هین میکرد ... به خودش میلرزید.

_محمدعلی یه پتو میارین

بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و پتوی منو آورد پتو رو دور پاملایی که لرزش دست و
پاهش بیشتر و لبش کبود شده بود انداختم دستای سردشو گرفتم:

_حالا میتونی بگی چی شده

سرشو تکون داد به سوتی لب باز کرد میدونستم واسش سوته حرف زدن ... ولی ما هم
باید میفهمیدیم چی شده

_ا ... امروز .. از خواب بیدار شدم دیدم جاشوا نی ... نیستش.

اشک از چشماش آیش در اومد:

_رفتم رفتم بیرون و اون چاه رو دیدم.

حق زد:

_اگه افتاده باشه اون تو چین

زار زد و اشکاش پی در پی میریوت روی صورتش:

_من بدون جاشوا نمیتونم!

محمدعلی کنارش نشست و دست انداخت دور شونش:

_نگران نباش پاملا ... هیش ... آروم باش تا بهت بگم قضیه ی اون چاه چیه!

با تعجب به محمدعلی نگاه کردم ... اون چاه رو قبلا ندیده بودم ... پس چه قضیه این ... پاملا هم به محمدعلی خیره شد ... لب باز کرد:

_دیروز یادته نرجس خواب بود و من و جاشوا رفتیم بیرون بلکه ردی از طوبی پیدا کنیم

پاملا لب خشکشو به دهن گرفت و سرشو تگون داد محمدعلی گفت: _رفتیم بیرون و این

چاه رو دیدیم ... عمق چاه خیلی زیاده و تهش معلوم نیست! ... فکر کنم طوبی افتاده این تو!

هین بلندی کشیدم محمدعلی ادامه داد:

_پس فکر نکن جاشتتوا افتاده اونجا چون با من که بود چاه رو دید و نمیاد که خودشو

بندازه اونجا ... درستهن

چشتمای پاملا کمی امیدوار شتد اما ترس هنوز از چشتماش میبارید

محمدعلی بلند شد:

_الانم من میرم بیرون دنبالش میگردم.

پاملا بلند شد:

_منم میام.

محمدعلی_ نه پاملا ... تو میشینی همینجا تا من برگردم!

به من نگاه کرد:

_حواست بهش باشه نرجس ... نزار جایی بره یه چیزی هم در دست کن بوورید تا من برگردم.

و با چشم و ابرو ازم خواست حتما اینکارارو انجام بدم ... از خونه بیرون رفت و در رو بست! هوف پاملا روی مبل سه نفره دراز کشید و آهسته اشک ریوت ... طبق دستتور جناب راز؛ رفتم توی آشتپزخونه تا قذا درست کنم کابینت و باز کردم تا از توی سبد؛ سیب زمینی بردارم که دیدم نی ست ... ای دل قافل. ..

حالا چیکار کنم منن بیویال بابا ... مگه تو این وضتتعیست میشته قذا خوردن محمدعلی هم حرفا میزنه ها برگشتتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم پاملا هنوز فین فین میکرد. میدونستم دلداری فایده ای نداره ... اما نمیتونستتم اینجوری بینمش رفتم پایین؛ کنار مبلی که دراز کشتیده بود نشستم دستشو توی دوتا دستام و صورتمو مقابل صورتش گرفتم:

_این همه گریه میکنی فقط خودتو اذیت میکنی!

..._

_پاملا جاشوا برمیگرده.

..._

_بهت قول میدم عزیزم.

دستشو فشردم و ادامه دادم:

_گریه نکن عزیزم.

دست گذاشتم روی سرش و نوازشش کردم:

پا شو ... پا شو یه آب به صورتت بزن ... جا شو اینجوری نبینتت ... پا شو عزیزم.

به چشتمام نگاهی کرد و با مکث؛ بلند شتتد و بالا رفت. آه عمیقی کشتیدم و تکیه دادم به

همون مبل دقایقی گذشتت که پاملا با ستورت خیس از آب برگشت:

محمدعلی نیومد چران کنارم نشست:

نگرانم نرجس.

نگران نباش الاناس که بیاد.

به رو به رو چ شم دوختم ... چ شمم به در بود؛ فکرم جای دیگه ... چی شد که به اینجا

رستیدیمن الان چی ستر ستالئم اومدهن ... ستالنی که این همه واستش زحمت کشتیده

بودم. ممکنه بقیه ی آرایشگرا هم از خیرش گذشته باشندن یا اینکه کار رو ادامه دادن در

نبود منن خدایا چرا ما رو ک شوندی اینجان این چه سرنو شتیه آخنن اگه قرار با

شه یکی یکیمون به خاک ستتیاہ بشتتینیم؛ پس کو عدالتتن خدایا ببوش منو ولی خیلی

دلگیرم ازت..

تا حالا عاشق شدی نرجسن

به نیمرخ پاملا نگاه کردم م یدونستتتم چرا این ستتوال رو پرستت یده

میوواست ببینه درکش میکنم یا نهن رو برگردوندم و به زمین

خیره شدم:

_آره متاسفانه.

حس کردم داره نگاهم میکنه منم نگاهش کردم و دیدم درستت حدس زدم ... لبوند تلوی زدم:

_بهم خ*ی*ا*ن*ت کرد.

قمگین نگاهم کرد:

_پس طعم خ*ی*ا*ن*ت و چشیدی!

_آره.

...._

_ولی فکر نکن عشتم در حد عشق تو بوده شتاید فقط یه جور دوستت داشتن بود نه عشق.

...._

_دوشش داشتم ولی عاشقش نبودم دوشش داشتم و بهش وابسته بودم بعد از خ*ی*ا*ن*تش زود فراموشش کردم.

آهی سوزناک کشید:

_به محمدعلی فکر کن نرجس.

دستمو گرفت:

_پسر خوبی.

لبوند تلوی زدم قرار بود بهش فکر کنم نهن اما نشد:

_ مگه اتفاقا میزاره بهش فکر کنمن

خواست چیزی بگه که در با صدای گیژی باز شد هردو با استرس به در خیره شدیم تا بلکه جاشوا رو ببینیم....

با دیدن محمدعلی بدون جاشتتوا؛ آه از نهادمون در اومد نا امیدانه به محمدعلی خیره شدم پاملا با صدای لرزون گفت:

_ جاش... وان

محمدعلی در رو بست و بالای سرمون؛ با چهره ی آشفته ایستاد:

_ پیداش نکردم.

پاملا لب برچید و محمدعلی ادامه:

_ نگران نباش خبن

رو به روی پاملا روی زانو نشست:

_ پیدا میشه نترس.

پاملا هق هق کنان گفت:

_ چطور چطور نگران...

نتونستتت به حرفش ادامه بده و زار زار کنان به طبقه ی بالا رفت خواستتتم بلند شم

دنبالش برم که محمدعلی به فارسی گفت:

_ نرو نرجس.

وا رفتم:

چران

یه چیزی دیدم بیرون.

با ترس گفتم:

چین

یه زامبی که ساعت جاشوا کنارش افتاده بود.

دستم روی دهنم گذاشتم هین کشیدم.

محمدعلی با خودم گفتم شاید یکی از زامبی هایی باشه که قبلا کشتیم

...

و ساعت جاشوا افتاده کنارش.

کمی امیدوار شدم اما با حرف بعدیش دوباره وا رفتم:

اما اینطور نیستت همه ی زامبی هایی که قبلا کشتیم ناپدید شتدن....

تازه....

ساکت شد:

تازه چین

این یکی خون داشت.

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم:

...

یعنی عروسک نبود.

__ باورم نمیشه.

__ باید باورت بشه ... خیلی هم سنگین بود.

__ خب ... شاید ... شاید این زامبی نبوده ... شاید آدم بوده.

__ نه زامبی بود دندونش نیش و خونی بود ... از ستر و شتتکلش کاملا مشوص بود زامبیه.

دو تا دستاشو روی صورتش گذاشت و آه کشید:

__ پس با این حساب جاشوا....

نتونستم ادامه بدم ... دستاشو از روی صورتش برداشت:

__ میتونیم امیدوار باشیم به اینکه جاشوا زنده س!!

با تعجب نگاهش کردم ... منتظر چشم دوختم تا بقیه ی حرفشو بشنم:

__ اون زامبی مرده بود ... این یعنی به دست جاشوا کشته شده ... پس لابد خودش طوریش

نشده.

__ پس کجاستن

__ نمیدونم.

__ ...

__ شاید مثل اوندفعه ی تو شوکه شده باشه.

__ ...

__ به جایی بیهوش افتاده باشه.

__ شایدم برگشته به دنیای خودش!

خیره شد بهم و سرشو به علامت ندونستن تکون داد ... آه کشید:

_برو پیش پاملا...

بلند شد:

_منم میرم باز دنبالش میگردم.

سرمو تکون دادم و بلند شدم ... رفتم طرف راه پله ... صدای باز شدن در رو که شنیدم

برگشتم طرفش:

_محمدعلی...

سر چرخوند ... سرمو کج کردم:

_تا قبل از قروب آفتاب برگرد ... خطرناکه.

لبوند تلوی زد:

_باشه.

..._

_ممنون که به فکرمی.

_خواهش میکنم.

بازم لبوند زد و بیرون رفت ... به جای خالیش نگاه کردم و توی دل دعا کردم واستش اتفاق

بدی نیفته ... به ذهنم رستید که بدون هیچ وستيله ای رفته ...

تندی شمشیر رو از روی میز برداشتم و در رو باز کردم ... زیاد دور نشده بود:

_محمدعلی.

با شنیدن صدام تندی برگشت شمشیر رو توی هوا تکون دادم نزدیک شد:

_این واسه چین

_ببر با خودت خطرناکه.

_نه همیشه اینجوری شما بدون وسیله میمونید.

_محمدعلی تو شب نشده برمیگردی پس نگران ما نباش.

دست شو گذاشت روی گونم و نوازش کرد ناخودآگاه چ شامو ب ستم ...

صداش به گوشم رسید:

_قول دادم قبل از قروب آفتاب برگردم پس نگران نباش اگه اینو ببرم فکرم پیش شما

میونه.

نگاهش کردم خواستم اصرار کنم که گفت:

_شمشیر دستت باشه فعلا.

و بی توجه به من راهشو کشید و رفت:

_محمدعلی نرو.

برگشت و با لبوند واسم دست تکون داد اه برگشتم توی خونه و در رو بهم کوبیدم

پاملا از پله ها پایین اومد چشماش سترخ و متورم شتده بود:

_محمدعلی کجا رفتن

_دنبال جاشوا.

نشست روی پله ها:

_جاشوا.... عشقم.

و گریه کرد ... دلم سوخت ... اشک تو چ شمام جو شید اما جلوی خودمو گرفتم ... تو این شرایط باید قوی باشم ... باید مراقب پاملا باشم ... نه اینکه خودم بشم بدتر از اون ... بغضمو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم!

روی پله ها؛ کنارش نشستتم ... دلداری دادن بی فایده س بزارم به حال خودش باشه بهتره ... زیر لب گفت:

_بچمو از دستت دادم به درک ولی جاشتتوا نه اونو نمیتونم از دستت بدم.

..._

_بچه رو اگه دوست داشتم؛ واسه این بود که پدرش عشقمه....

هق زد:

_جونمه....

دوباره هق زد:

_تموم زندگی منه.

...._

_باز میتونستیم بچه دار شیم.

...._

_اما باز نمیتونم کسی رو بیارم جای جاشوا....

..._

_ میتونمن

...._

_ جاشوا نفس منه نباشه هیچم!

تموم مدت به رو به رو نگاه میکردم و حرفاشو گوش میدادم خودمو کنترل میکردم که با حرفای سوزناکش اشکم سرازیر نشه سوت بود خیلی سوت بود حس میکردم از زور بغض؛ تموم وجودمو حرارت پر کرده به پاملا نگاه کردم سترشتو گذاشته بود روی پاهاش گریه میکرد بازم ستنکوت کردم حرف بزnm که چین چی بهش بگم وقتی حق داره حالش این باشهن

نگران محمدعلی هم بودم آخه بدون هیچ وستتيله ای ... اگه ... اگه یه وقت هوف!

آرنج دستامو گذاشتم روی پاهام و با کف دستام صورتمو پوشوندم.....

چقدر گذشتن یک ستاعتن دو ستاعتن دلم ضتعف رفت معدم خالی بود ولی چیزی

نداشتتیم واستته خوردن نمیتونستتم پاملا رو تنها بزارم و برم بیرون دستتمو

گذاشتتم روی شتکم و بلند شتتم پاملا ساکت شده بود و به نقطه ای خیره شده بود.

با بلند شدنم چشمش روی من چرخید:

_ گرسنتهن

ایستادم رو به روش و به صورت بی حال و زردش نگاه کردم:

_ نمیدونم حس گرسنگی ندارم ولی معدم درد گرفته ضعف کردم.

بیحال تر از قبل گفتم:

چرا چیزی درست نمیکنین

آه کشیدم و به آشپزخونه اشاره کردم:

چیزی نداریم.

به سوتی از جاش بلند شد:

بریم سیب زمینی برداریم.

دستمو گذاشتم روی شونه هاش و سعی کردم بنشونمش:

نه نمیوواد بشین.

دستمو از روی شونه هاش برداشت:

خودمم دارم از حال میرم بیا بریم.

....

بریم دیگه....

و رفت سمت در منم شم شیر رو برداشتم و رفتم بیرون هه شم شیر دستتم

گرفتمش در صورتی که نمیدونم میتونم از پس زامبی ها بریام یا نهن هوف خدا نکنه الان

سر و کلشون پیدا بشه!

در رو باز کردم و ک نار هم قدم برداشتتیم به دور و برم ن گاه کردم تا محمدعلی رو

بینم اما نبود استرسم بیشتر شد داشتم راه میرفتم که حس کردم پاملا کنارم

نیستت ... به عقب برگشتتم و دیدمش که ایستاده و سمت راست شو نگاه میکنه رد نگاه

شو گرفتم و به همون چاه رسیدم

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و رفتم کنارش ... دستشو کشیدم:
_بیا بریم اونجا رو نگاه نکن با این حالت.

و کشوندمش با خودم ... سیب زمینی برداشتیم و تندی به خونه برگشتیم ...
میگم تندی به خاطر اینه که واقعا ترسنتیده بودیم تموم مدت به اطرافمون نگاه میکردیم
مبادا یهو کسی حمله کنه!

ستتیب زمینی ها رو انداختم توی آب و گذاشتتم روی گاز تا آپیژ شتته ... و برگشتتم کنار
پاملا محمدعلی؛ لحظه ای از فکرم بیرون نمیرفت آخه الان کجاستن چیکار میکنهن
آه خدایا مواظبش باش.

ساعت نداشتم نمیدونستم چقدر گذشته رفتم سر سیب زمینی ها چنگال زدم بهشون
... خوبه گاز رو خاموش کردم و دو تا از سیب زمینی ها رو گذاشتم تو یه بشقاب
سه تا دیگ شم گذاشتم و سه محمدعلی و جاشوا!!! یه چنگال دیگه گذاشتم توی بشقاب و
رفتم پذیرایی.

پاملا از جاش تکونی نوورد توی فکر بود و هر از گاهی؛ آه نیمه بلندی میکشید:

_بیا پاملا ... بیا بوور.

جوابمو نداد حتی تکونم نوورد:

_بین منم اشتها ندارم ولی باید بووریم پاملا بلند شو!

..._

_پاشو عزیزم...

سرمو کج کردم:

پاملا!!

نفس عمیقی کشتید و اومد ... زور زورکی چند قاشتتق به خوردش دادم و خودمم خوردم ...
 بشتقاب و برداشتم و گذاشتمم توی ظرفشتویی ... لیوان برداشتم و واسه پاملا آب ریوتم ...
 برگشتم پیشش و لیوان آب رو بهش دادم ... تشکر زیر لبی کرد و گفت:

مسکن میووام.

ندارم.

محمدعلی داره...

باشه صبر کن بیارم.

رفتم توی اتاق محمدعلی کمدشتو باز کردم و چشتمم به لباستهاش افتاد چه مرتب!! ...
 من که دخترم همیشه کمدم بهم ریوته س اولین باره میبینم یه پسر اینقدر کمدمش
 مرتب باشه قرص ژلوفن توی دیدم بود ...
 یکی ازش برداشتم و برگشتمم پایین پاملا قرص رو خورد و لیوان رو گذاشت روی
 میز!!!

دراز کشیدم روی زمین و تو فکر رفتم....

چ شم باز کردم ... کی خوابم برد که خودم نفهمیدم تنها چیزی که یادمه اینه که داشتمم
 به محمدعلی فکر میکردم خودمو کنارش تصتور میکردم میووا ستم بینم چه ح سی

داره و دیگه نفهمیدم انگاری خوابم برد پاملا روی مبل به خواب رفته بود چه معصوم!!!

به پنجره نگاه کردم و با دیدن سیاهی شب از جا پریدم محمدعلی!
 در رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم نیستتتش ... خدایا نیستتتش چرا برنگ شتهن
 مگه نگفت قبل از قروب آفتاب برمیگردمن نکنه بلایی سرش اومده باشهن وای خدایا نه!!!
 خدایا کمکش کن به خونه برگشتم و پاملا رو بیدار کردم:

_پاملا پاملا پاشو....

از جا پرید و گفت:

_چی شدهن خبری شدن

بی قرار بودم حالم اصلا خوب نبود با بغض گفتم:

_محمدعلی نیومد پاملا قول داده بود شب نشده برگرده....

دستاشو حائل صورتش کرد:

_آخ خدا تحملشو ندارم بسه دیگه بسه.

نشستم روی زمین گریم گرفته بود بغض داشت خفم میکرد بازم سعی کردم

بازم خودمو کنترل کردم کنترل کردم که قوی باشم مگه میشد خدان مگه میشهن

دو تا دختر جوون؛ مونددیم توی خونه مردامون نیستتنن مردای خونه نی ستن حامی

هامون ک سایی که توی لحظه های بد بی شتر به فکر ما بودن کی گفته زن به تنهایی

از پس خودش بر میدان کی گفته توی لحظه های حسستاس میتونه تنها باشتتهن ... نه نمیتونه
..... به خدا که نمیتونه

هرچقدرم که ستعی کنم قوی باشتم ... اما نمیتونم تنهایی این لحظه ها رو ستپری کنم ...
اگه محمدعلی و جاشتوا نبودن من میتونستم از شتر زامبی ها خلاص بشتمنننننننننننننننننننننننننننننننننننن
میتونستتننن
نگرانیمون واستته ی مردای خونمون

..... خونه ای که بدون اراده ی خودمون؛ ساکنش شدیم!!!

ساعت ها گذشت لحظه ها با کز کردن من و پاملا؛ توی خونه سپری شد ... اما خبری
ازشون ن شد منتظر بودیم صبح ب شه تا خودمون بریم دنبال محمدعلی ... یا شایدم
جاشوا همه جا تاریک شد ... برق رفتن مساوی شتتد با جیغ کوتاه پاملا ... گریه میکرد ...
بازم خودمو کنترل کنم خدان ...

ما که از برق رفتن ساده میترسیم؛ چجوری از پس م شکلات سون تر؛ بدون اون دو مرد بر ب
یایمن خدایا محمدعلی برگرده ... خدایا پونصتتد تا صتلوات نزر میکنم برگرده ...

صتیح و ستالم برگرده خدایا!!! اصتلا ...

ا صلا قول میدم بی شتر بهش فکر کنم ... قول میدم دیگه سن شو در نظر نگیرم

... خدا جون تورو خدا محمدعلی رو سالم برگردون...

هزیون گفتتم دستت خودم نبود... ... زیر لب به فارستتی ناله میکردم و از خدا کمک میووا
ستم آدم تا چیزی رو از دست نده قدر شو نمیدونه الان میفهمم وجود محمدعلی چقدر

ارزش داره ... خدایا میشه برگردن با خوردن چیزی به دستتم هین کشتیدم ... ولی زود به خودم اومدم ... پاملا بود که دستمو گرفت.

محکم ب*غ*لش کردم ... نتونستم بیشتر از این خودمو کنترل کنم ... اشکام شتترو به باریدن کرد ... همدیگرو ب*غ*ل کرده بودیم و زار میزدیم ...

لعنت فرستادم این خونه رو ... لعنت فرستادم بر بوت بدم ... لعنت به شانس ... لعنت به این اتفاقات اخیر ... لعنت ... لعنت ... لعنت به من ... چرا گذاشتم محمدعلی بدون وسیله برهن چرا چرا چران ... به هق هق افتادم: _پاملا چی میشهن

_ ه م...مون می ... میمیریم.

هق زدم:

_ختتدا!

از ب*غ*ل هم در اومدیم و به دیوار تکیه دادیم ... کنار هم نشستستته بودیم و هین هین میکردیم ... گذشتت و گذشتت تا خورشتتید طلو کرد ... ولی محمدعلی برنگشت!

پاملا با صدای فوق العاده گرفته ای گفت:

_بیا بریم دنبالشون...

..._

_تا کی دست رو دست هم بزاریمن

راست میگفت ... نمیشد دست رو دست گذاشت ... میترسم بریم بیرون ...

میترسم بریم و ما هم مثل اونا برنگردیم ... اما بالاخره که باید یه کاری کرد یا نهن ... یا
برمیگردیم ... یا میمیریم! ... آخرش همینه دیگه ... مرگ!

—بریم.

شمشیر رو برداشت و راه افتادیم هوا سرد بود ... خیلی سرد ... چه ماهی بودیمن ... فکر
کنم آذر ... واستته همینه که روز به روز سترتر میشسته ... به خودم لرزیدم ... اما حالشو
نداشتم برم خونه لباس گرم بپوشم ... محمدعلی هم با تی شترت نازکی رفت ... آخ خدا ...
از دیروز؛ توی این سترما بیرونه ... اونم با تی شرت ... چی به سرش اومدهن خداااا ...
کنار هم قدم برمیداشتتیم ... من و پاملا؛ دوتا زن زجر کشتیده ... دخترایتر سوی دیروز ...
دخترایی که سوت ترین روزای زندگی شون خلا صه می شد توی دل درد ... توی دعوا با
خانواده ... توی شکست عشقی ... شاید گاهی توی بی پولی ... الان چین ... بدترین روزا رو به
چشتم دیدیم ... خدایا اصتلا ما گ*ن*ا*هکارا! ... کی تموم میشسته این مجازاتن ... بس
نیستتن تمومش کن خدا ... بسه دیگه بسه ... اگه میووای جونمون رو بگیری؛ خب بگیر ...
چرا زجرکش میکنین ... جلو میرفتیم اما؛ خبری از محمدعلی نبود نه محمدعلی نه
جاشوا...

"محمدعلی"

دم در ایستادم خم شدمو دستتو گذاشتم روی زانو هام به خاطر دو یدن نفس
نفس میزدم و پا درد گرفته بودم ... یه نفس گرفتم و در خونه رو باز کردم ... اومدم وارد
خونه بشتم که برای لحظه ای؛ ستر چرخوندم و از راه دور؛ دو تا آدم دیدم ... به شون دقیق
شدم ... لباس یکی شون م شکیه .. لباس نرجستم دیشتب مشتتکی بود ... یه نگاه

ستترستتری به داخل خونه انداختم تا مطمئن شتتم و بعدش دویدم ستمتشتتون پاهام درد میکرد اما باید میرفتم دنبال شون هنوز کمی از من دور بودن که نرجس ای ستاد و با مکث چرخید طرفم ... فکر میکنم بواطر صتدای پاهام هنگام دویدن ایستتاد ... از فر صت استفاده کردم و منم ایستتادم باز دستتامو گذاشتتم بالای زانوهامو به نفس نفس افتادم نرجس با ناباوری نگاهم کرد ... پاملا هم برگشتت و با دیدن من جا خورد ... اما زود رنگ صتورتش شکل قم گرفت حق داشتت

انتظار داشت جاشوا همراهم باشه ... نرجس زیر لب؛ با بغضی آشکار گفت: _محمد...علی!
و به سمتم دوید تا به خودم پیام خود شو انداخت تو ب*غ*لم و گریه کرد جا خوردم ... دستتتام روی هوا معلق موند گریه میکرد و زیر لب میگفت:

_چرا نیومدین ... مگه قول نداده بودین دستتامو گذاشتم روی کمرش و اون ادامه داد:

_گفتی قبل شب برمیگردم محمدعلی چرا نیومدین

از ب*غ*لم در اومد و م شت زد به سینم ... نه یک بار ... چند بار م شت زد و تکرار کرد:

_چران چران چران

مشت آخرشو با مکث زد و حس کردم دستش میلرزه:

_چ...ران

ایندفعه من در آقوشش گرفتم:

_توضیح میدم.

به پاملا که با بغض بهم خیره شده بود نگاه کردم لب تکون دادم "خوبین" اما اون در جواب من گفت:

_جاشوان

نرجس از ب*غ*لم بیرون اومد با تاسف سر تکون دادم:
_پیداش نکردم.

بغض کرد و زد زیر گریه نرجس رفت ب*غ*لش کنه اما دست شو پس زد و به سمت خونه راه افتاد...

من و نرجس هم پشت سرش راه میرفتیم نرجس باز پرسید:
_چرا نیومدین

نیم نگاهی بهش انداختم صورتش رنگ پریده به نظر میرسید:

_دی شب به خودم که اومدم دیدم خیلی راه رفتم و با خونه خیلی فاصله گرفتم

... توی بیابون بودم ... تصمیم گرفتم برگردم تو راه برگشت برقافت و همه جا تاریک

شنتد اون اندک نوری که از تک و توک چراقای توی خیابون میومد هم؛ خاموش شنتد

منم راه و گم کردم و مجبور شنتدم همونجا بشینم و صبر کنم صبح بشه.

..._

_وای نرجس خیلی لحظه ی ستوتی بود توی تاریکی اگه یکی از اون زامبی ها میومد؛ کارم ساخته بود.

نفسمو محکم بیرون فرستادم رسیدیم خونه ... پاملا طیفه ی بالا رفت

کلیدی که دیروز توی بیابون پیدا کرده بودم رو از جیبم در آوردم و گذاشتتم روی میز ...
نرجس با دیدنش گفت:

_این چیهن

_یه کلید ... توی بیابون پیداش کردم.

آهان زیر لبی گفت و به آشتتیزخونه رفت ... خستته و داقون بودم ... خوابم میومد ... دیشب و
از ترس نتونستم بووایم بالشتی گذاشتم و خواستم دراز بکشم که با دیدن بشقاب توی
دست نرجس با تعجب نگاهش کردم: _دو روزه هیچی نووردی.

بشقاب رو مقابلم گذاشت:

_اینو بوور اگر میوای برم گرمش کنم.

اگه بگم اون لحظه رو ابرا بودم دروغ نگفتم ... نرجس نرم شده یا من خیالات برم داشتهن
لبوندی از ناباوری زدم:

_ممنون.

و باز ته خنده ای بواطر ناباوری یه قاشق برداشتم و خواستم بزارم توی دهنم اما به

فکرم رسید که لابد نرجس هم گرسنه س قاشق رو به لبش نزدیک کردم ... اولش با

تعجب نگام کرد ولی بعدش خودش عقب کشید:

_نه من نمیوام.

قاشق رو نزدیک تر بردم:

__ بوور ... میدونم گشنته.

__ خب ... خب صبر کن برم یه قاشق دیگه بیارم.

__ نه نمیوواد ... بوور.

__ آخه...

__ آخه نداره.

نزدیک شد و با فس فس قاشق رو گذاشت دهنش و اون یه تیکه سیب زمینی رو خورد
تیکه ی دیگه ای با قاشقت برداشتتم و گذاشتتم توی دهنم ... باتعجب نگاهم کرد آخه
فکر میکنه من ازش چندشم میشهن لبوند زدم.... برعکس ... خیلی هم خوشم میاد
مرموزانه خندیدم و قاشق بعدی رو گرفتم جلوی صورتش ... میدونستم نمیووره دلوورم
نیستم من نباید توقعی داشتته باشتم اما خواستتم اذیتش کنم با دیدن چهره ی
شتتیه علامت سوالش؛ بلند خندیدم و قاشق رو پایین تر آوردم:

__ پاشو یه قاشق بیار.

هنوزم شتتیه علامت ستتوال بود نه شتتیه علامت تعجب! ... شتتیه اون شکلک تعجب
توی واتساپ!

لحظه ای گذشت در کمال تعجبم خم شد و دست منو بالا برد و اون قاشق رو گذاشت
توی دهنش ایندفعه من بودم که شبیه شکلک واتساپ شدم! ... با دیدن قیافم سرش و
پایین انداخت و با مکثی کوتاه؛ بلند شد و بالا رفت لبوند سرخو شی روی لبم جاخوش کرد
... میدونم خوشحالی بی وقت بود ... میدونم خیلی خبیثانه بود در نبود جاشتتوا ولی
دستت خودم نبود ... بودن نه نبود اشتها باز تر شد و دوتا سیب زمینی رو خوردم

موند یه سیب زمینی ... با وجود اینکه هنوز گرسنه بودم فکر کردم نرجس چیزی نوورد بلند شدم بشتقاب رو ببرم براش ... دم اتاقش ایستادم و در زدم به آهستگی در رو باز کردم نشستسته بود کنار کمد و به دیوار تکیه داد بود با دیدن من به زمین خیره شد لبوند زدم:

_اگه بینم این سیب زمینی رو نووردی....

مکث کردم:

_حسابتو میرسم.

در رو بستم سمت اتاق پاملا رفتم و در زدم ... اونم گوشه ای کز کرده بودو توی فکر بود: _پاملا...

سرش چرخید و نگاه زخمیش روی من ثابت شد.

_گرسنه این

سر شو به علامت نه تکون داد در رو ب ستم و رفتم پایین ... چند تا سیب زمینی گذا شتم تا آپیز ب شه ... بالاخره که باید چیزی بووره نهن بعد از اون دراز کشیدم و خوابیدم. "نرجس"

به بشتقاب خالی نگاه کردم ستیب زمینی رو با اشتتها خوردم ... واستته خودمم عجیبه! که چرا بدم نیومد از قاشتتق دهنی محمدعلی بوورم اون لحظه که قاشتتق رو نزدیک لبم کرد تعجب کردم و بعد که خندید فهمیدم شوخی بوده ولی با خودم فکر کردم اگه بووام از اون قاشق بوورم چندشم میشتهن جوابش نه بود برای همین خم شدم و از قاشتتقش

خوردم تازه میفهمم چه اشتتبهایی کردم خب اینجوری با خودش برداشتت قلط میکنه و فکر میکنه نسبت بهش نرم شتدم نشتدی نرجسن خب بدم نمیاد ازش ولی ستننش نه نه!! من به خدا قول دادم دیگه به ستننش فکر نکنم ولی آخه مگه میشتهن تفاوت ستنمون خیلی بالاس من از تفاوت سنی بدم میاد دوست ندارم وقتی شدم سی ساله شوهرم مسن باشه!

.... نرجس میوواستتتی اون لحظه که گفتی خدا برگردونش من قول میدمکاری به سنش ندا شته با شم؛ به فکر اینجاش باشی.... پس حالا دیگه حرفنباشه هه انگاری دنبال بهونه بودم که به سن فکر نکنم فرصتش پیشاومد دیگه قول دادم بیشتتتر راجع بهش فکر کنم آرهن خب آخه

الان توی شتتراطی نیستتم که به ازدواد فکر کنم نرجس به ازدواد نه ولی به عشق چین از کجا معلوم! شاید از اینجا خلاص شدی و برگشتی توی دنیای خودت پس از الان به محمدعلی فکر کن هوف آخه ایرادی هم نمیتونم روش بزارم اون یه مرد واقعیه بدی ازش ندیدم هستم چین هستم نسبت بهش خوبه خیلی خوبه حالا که فکر میکنم میبینم واقعا نرم تر شدم دیشب که به نبودش فکر کردم حسم بیشتتر شد!

.... امروز وقتی دیدمش شتتوکه شتتدم و ناخودآگاه پریدم توی ب*غ*لش ... حس خوبی بود انگاری خدا یکی از داشتته هامو بهم برگردونده بود انگاری ده روز ندیده بودمش!

اینان شونه چیه ن ع شقن نه بابا هنوز ع شق نی ست به قول پاملا ... یه علاقه یه حس جدیده خوشتم اومده ازش ... لبوند زدم و باز به بشقاب نگاه کردم.

چند ستاعتی بود نشتستتته بودم و به محمدعلی فکر میکردم خونه توی سکوت عجیبی فرو رفته بود.

بشقاب به دست از پله ها پایین رفتم و محمدعلی رو خوابیده دیدم بیچاره خیلی خسته بود بوی گاز و سوختنی از آشپزخونه میومد ... به سرعت به آشپزخونه رفتم و با دیدن سیب زمینی سوخته سریع گاز رو خاموش کردم لبوندی گوشه لبم جا خوش کرد سیب زمینی گذاشته و خوابش برده...

خب پسر خوب به من میگفتی حواسم باشه حداقل....

اون سیب زمینی ها رو انداختم توی سطل آشغالی آبی رنگ و چهارتا سیب زمینی دیگه گذاشتم برای شتام رفتم پذیرایی و چشتمم به کلید خورد

خواستتم برم بالا و کلید رو روی در اتاقای بستتته امتحان کنم؛ ولی ترستیدم داخل اتاقا چیزی باشه به پاملا سر زدم خوابش برده بود آه کشیدم و دوباره برگشتم پایین ... منم خوابم میومد ولی الان وقت خوابیدن نبود!

وگرنه باز سیب زمینی میسوزوندم!

نشستم روی مبل و خیره شدم به محمدعلی هر آدمی اینجوری میدیدش میفهمید چقدر خسته س روی شکم خوابیده بود و دستاشو گذاشته بود زیر بالشت خم شدم پتوش رو که پایین رفته بود؛ کشیدم بالا با بیحالی چشم باز کرد و لبوند زد دوباره خوابید خندیدم و تکیه دادم به مبل....

چهار روز گذشت و از جاشوا خبری نشد که نشد تو این چهار روز ظهرا ستنه نفری میرفتیم
توی بیابونا میگشتتیم دیگه نمیذاشتتم محمدعلی تنها بره....

واسته پاملا هم ستوت بود خیلی ستوت بود. هرچی بیشتر میگشتتیم؛ حالش بدتر میشتتد
.... ولی مجبور بودیم با خودمون بکشتونیمش
نمیتونستیم تنهانش بزاریم....

جاشتوا آبی شتده که رفته زیر زمین یاد دیشتب که میفتم دلم میوواد بمیرم.... پاملا داقون
شده له شده رفتم توی آ شپزخونه آبی بوورم که دیدمپاملا چاقو گرفته و میوواد رگ د
ست شو بزنه دیوانه شدم ... چاقو رو پرتکردم و ک شیده ای به صورت گردش زدم
پاملا خطرناک شده نمی شهتنهانش گذاشت....

شتبا از ترس اینکه بیدار شته و بلایی ستر خودش بیاره؛ دم به دقیقه با ترس از خواب میپرم و
بهش نگاه میندازم. کاش جاشوا نمیرفت کاش!

الان هم پاملا حموم رفته بود و من دم در ایستادم از ترس اینکه توی حموم بلایی سر
خودش نیاره؛ لحظه ای تنهانش نمیزارم حتی وقتی میوواد لباس با خودش ببره؛ دقت میکنم
که تیغی؛ چیزی دستتش نباشته اونم از دستتم عاصتتی شتتده و با اعصتتاب داقون این
روزاش؛ میتوپه بهم اما من دلوور نمیشم چون بهش حق میدم و حالشو درک میکنم.

در حموم باز شتتد از دیوار فاصتتله گرفتم با دیدن من؛ چشتم قره ای عصتبی رفت و
بدون توجه من راهشتو کشتید و از پله ها پایین رفت پوفی کردم و دنبالش رفتم روی
مبل ها نشسته بود با چشم دنبال محمدعلی گشتم نبود! این روزها زیاد از حد
حساس شده بودم هم روی پاملا ... هم محمدعلی!

دلم میخواست بیست و چهار ساعته کنارم باشن ... وقتی پیدا شون نمیکردم مثل الان ...
 قلبم شرو به تپیدن میکرد. رو کردم به پاملا:

_محمدعلی کون

به علامت نمیدونم شتونه ای تکون داد پله ها رو دو تا یکی کردم در اتاقتتو باز کردم
 نبود بقیه ی اتاقا رو هم گشتتم؛ اما نبود بی هوا و با ترس در دست شویی رو باز کردم
 ای ستاده بود و داشت شلوارشو میپوشید.... وقتی در باز شد محکم بستش و گفت:

_!!!!!!
 ءءءءءءءء

نف سی از سر آ سودگی ک شیدم به دیوار تکیه دادم و سر خوردم زمین دستت خودم
 نبود به خدا این حال دستت خودم نبود ... کی رفته بود دستتشتویی که من متوجه
 نشتدمن آه خدا حالمو ببین لحظه ای بعد در دستشویی رو باز شد و محمدعلی بیرون اومد
 ... کنارم نشست ... با دیدن نفس تند تند و پی در پیم با نگرانی گفت:

_آخه چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی

..._

_میبینی که سالمم.

..._

_قول دادم بدون خبر دادن بهت جایی نرم...

..._

_پس دیگه از چی میترسین

قطره ی اشکی از چشمم در اومد ... دستشو جلو آورد و با انگشتش؛ اشکمو پاک کرد:
_ تو رو قرآن خودتو اذیت نکن نرجس.

وقتی دید همه جوهر ساکت و چیزی نمیگم نزدیکم شد و منو در آقوش گرفت.... طلسم این سکوت شکست و زدم زیر گریه! ... زیادی ترسو شده بودم ...

از همه چیز خوف داشتم از همه چیز!

دستتاشتتو دور کمرم حلقه کرده بود نفستتای گرمش که به گردنم میوورد باعث می شد تنم مور مور شه. سرمو رو س*ی*ن*ه هاش گذا شتم و به تپش تند تند قلبش گوش دادم دستمو بالا آوردم و روی سرشونش گذاشتم

آروم شتتده بودم ... خیلی آروم .. اشتتک میریوتم درستت! اما یه آرامش عجیبی توی وجودم تزریق شد.

دلم میوواست تا ابد توی ب*غ*ل محمدعلی آروم بووایم در عرض چند روز؛ وابستگی عجیبی نسبت بهش پیدا کرده بودم حتی نسبت به پاملا

نمیدونم چرا شاید از دست دادن جاشوا تلنگری بود برای من!

نمیوواستم این دو تا رو هم از دست بدم حسم به محمدعلی داشت جوانه میزد

لبشتو به پیشتونیم چستبوند بینیشتو به موهام و بو کشتید بعدشتم ب*و*ستته ای عمیق روی پیشتونیم زد تنم گُر گرفت! ب*و*ستته ش شیرین بود ... ب*و*سه ای بود که این لحظه های تلخ رو برام شیرین کرد

یاد پاملا افتادم ... از ب*غ*ل محمدعلی بیرون اومدم و گفتم:

پاملا تنهاس.

لبوندی زد و دستمو گرفت باهم بلند شدیم و دست تو دست پایین رفتیم پاملا که تا اون لحظه به نقطه ای نامعلوم خیره شتته بود؛ به ستمت ما برگشتت نگاهش قفل شتتد توی دستتای من و محمدعلی چهره ش قمگین بود؛ قمگین تر شد هم من متوجه شدم هم محمدعلی چونهر دو؛ همزمان د ستمونو ک شیدم انگاری هول شده بودیم محمدعلی دستی به صورتش کشید و کنار پاملا نشست:

به فکری کردم پاملا....

پاملا خیلی سرد بهش خیره شد منم رو به روشون نشستم محمدعلی گفت:

امکان داره جاشوا برگشته باشه به دنیای خودمون!

صورت پاملا به وضوح لرزید:

چطورن

نمیدونم حدس زدم میگم شاید برگشته باشه اونجا.

...

پس نگران نباش.

...

امیدی هست!

بی هیچ حرفی باز خیره شد به همون نقطه ای که نمیدون ستم کجا ست! کاش بواطر این حرف

محمدعلی هم که شتته دستت به کار بدی نزنه آه خدا....

روزها پی در پی میگذشت و همه چیز معمولی بود جاشوا پیداش نشد ...
 پاملا روز به روز افستترده تر و داقون تر میشتند و نستتبت به نزدیکی من و محمدعلی ح
 سا سیت ن شون میداد جالب تر از همه این بود که زامبی ها هم دیگه پیدا شون ن شد
 واب ستگی من و محمدعلی بی شتر شد؛ اما وا سمعجیب بود که چرا حرفی نمیزدن
 پاملا روزی یه وعده بی شتر قذا نیوورد خیلی ضعیف و لافر شده بود و صبح تا شب گو شه
 ای از اتاقش کز میکرد و لباس های جا شوا رو بو میکرد دیدن این صحنه ها حال خرابم رو
 خرابتر میکرد هنوزم نسبت بهشون حساس بودم و تا جایی که میتونستم تنهاشون
 نمیزاشتم!

محمدعلی از این وضع راضی بود یه جورایی انگار از خداهش بود. ولی پاملا؛ رفتار تندی
 نشون میداد.

آه کشیدم ... آهی از ته دل؛ که تا اعماق وجودمو سوزوند....

یه ستر به پاملا زدم طبق معمول همیشه توی اتاقش بود و به ستاعت جاشوا نگاه
 میکرد:

_عزیزم گرسنه نیستین

..._

_هیچی نووردی از صبح.

چشم قره ای رفت:

_میشه تنهام بزاری نرجسن

پرخاشگری هاش برام عادی شده بود لبوندی زد:

_من نگرانتم.

اخم کرد:

_نگران من نباش ... تو برو تو ب*غ*ل محمدعلی جونت.

با ناباوری نگاهش کردم ازم رو برگردوند باورم نمیشتتد همچین حرفیزنه با اینکه محمدعلی سعی داشتت نزدیکم بشته؛ اما من تموم ستعیمو میکردم جلوی پاملا ازش فاصله بگیرم!

اونوقت حالا؛ به من میگه برو تو ب*غ*ل محمدعلی جونتن چران حسادت میکنهن چون

جاشوا رو نداره حسادت میکنهن یا اینکه دلش میوواد ما هم بواطر رفتن جاشتوا؛ مثل

خودش زانوی قم ب*غ*ل بگیریم واسته همین حرص میوورهن هوف نمیدونم در

رو ب ستم و از پله ها پایین رفتم ... توی چهارچوب آ شپزخونه ای ستادم و به محمدعلی که

داشت سیب زمینی ها رو آ ماده میکرد؛ ن گاه کردم بغض داشتتم بغض تلوی که آ

ماده ی ترکیدن بود....

محمدعلی برگشتتت و با دیدن من؛ لبوندی زد اما فوری با دیدن چهره ی قمگینم خندشو

خورد:

_چیزی شده نرجسن

لبم به سمت پایین متمایل شد و اشک تو چشمام جمع شد:

_نه!

نزدیکم شد دستاشو گذاشت روی شونه هام اولین قطره اشکی که از چشمام بارید رو پاک کرد:

_پس این اشک چیهن بغضم ترکید:

_پاملا...

چشمامو بستم و زدم زیر گریه.... ب*غ*لم کرد و گفت:

_باز سرت داد زدن

..._

_بیویال درکش کن.

..._

_حال درستی نداره.

دستشو روی کمرم حرکت داد:

_گریه نکن.

..._

_هیش بسه.

ازش جدا شدم و با پ شت دست اشکامو پاک کردم با لبوندی مهربون گفت:

_گریه میکنی خیلی بامزه میشی.

خندیدم گفت:

_خنده هاتم خیلی شیرینه.

با چشمای گرد شده نگاه کردم ... با لبوند و صورتی بشاش که تا به اونروز ندیده بودم ن

گاهم میکرد ... ن گاهش عاشتتقونه بود یا من اینجوری حس میکنم

واسه اینکه از این نگاه هاش خلاص بشم؛ رفتم توی آشپزخونه:

_بزار ببینم سیب زمینی ها پوته شدهن...

و با دیدن بادمجون در کنار سیب زمینی و هویج گفتم:

_!!! بادمجونم درست کردین حس کردم پشت سرم

ایستاده:

_آره رفتم قذا بیارم چشتتم به بادمجونا خورد ... اصتتلا یادم رفته بود اینجا یادمجونم

هست...

گاز رو خاموش کردم و برگشتم طرفش:

_میدونی؛ من خودم اصلا بادمجون دو ست ندارم و نمیوورم ... واسه همین هیچوقت نیاوردم.

خندید:

_بیشتر وق تا هم که خودت قذا درستتت میکنی ما رو هم از خوردن بادمجون محروم

کردی.

لبوند زدم و باز برگشتم ... بشقاب و قاشق برداشتم و همینطور که قذا ها رو میزاشتم توی

بشقاب؛ گفتم:

_میشه یه سر به پاملا بزنین

بشقابی که واسه پاملا حاضر کرده بودم رو دادم دستش:

_اینم بده بووره.

_...

_اگه بیاد پایین که دیگه چه بهتر.

اخم ساختگی کرد:

_راحتش بزار نرجس...

سرمو به دو طرف تکون دادم:

_نمیتونم... میترسم بلایی سر خودش بیاره.

با لبوندی مهربون گفت:

_اگه میوواست بلایی سر خودش بیاره تا الان آورده بود عزیزم.

_...

_هومن

با لبوند سرمو تکون دادم مکث کردم:

_برو دیگه چرا منو نگاه میکنی

مهربون بهم خیره شد ... پلک زد و آروم گفت:

_دوستت دارم....

با خجالت سرمو پایین انداختم حس کردم صورتم داره از خجالت میسوزه منتظر بودم بره بالا ولی نمیرفت ... رو برگردو ند و خودمو الکی؛ با بشقاب قذا سرگرم کردم پوفی کرد و صدای قدم هاشو شنیدم به کل اشتهامو از دست دادم.

ب بشقاب رو با دو قاشق برداشتم و رفتم روی مبل دو نفره ن ش ستم قذا رو گذاشتم روی پاهامو دست کشیدم روی گونه هام بالاخره گفت لبوند سرخوشی زدم حس میکردم تالاپ تلوپ قلبم بیشتر شد....

اگه هستی بهش نداشتم اینجوری میشتند من نه نمیشتدم میدونم خودمم دوستت داشتمت به محمدعلی حس پیدا کنم ته دلم دوستت داشتمت و میووا ستم اما؛ تفاوت سنی نمیزاشت و بعد از اینکه عهد ب ستم به تفاوتسنی فکر نکنم؛ اون علاقه کم کم خودشو نشون داد....

محمدعلی پایین اومد سعی کردم عادی رفتار کنم دختر چهارده ساله که نی ستم؛ نا سلامتی بی ست و چهار ساله واسه اینکه به خودم بقبولونم رفتارم بچگونه نیست سر بلند کردم و به محمدعلی که داشت کنارم مینشست لبوند زدم:

_بهش دادین

نشست کنارم و لبوند زد جدیداً تعداد لبوندامون بی شمار شده بود:

_آره ازش قول گرفتم همه رو بووره.

آه کشیدم:

_ایشالا.

مرموزانه نگام کرد:

– خبن

– خبن

– نظرتو نگفتین لبامو جمع کردم:

– درموردن

– حرفی که توی آشپزخونه بهت زدم...

باز خجالت کشیدم و رو برگردوندم:

– !!! محمدعلی....

قاه قاه کرد:

– چی چی و !!! ان منو نگاه کن.

دستش و گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد ... نگاهش کردم و اون با چهره ای شاد گفت:

– چشمتو وا کن. منو نگاه کن ... حالم خرابه برام دعا کن

آهنگ بابک جهانبوش رو میووند و من به صدای زشتتتش خندیدم ... ادامه داد:

– خبر نداری از حال و روزم ... مهمون قلبت یکی دو روزم...

قهقهه میزدم و اون با خنده ادامه داد:

– م ت قدیما منو صدا کن ... حالم خرابه برام دعا کن ... خبر نداری از حال و روزم مهمون

قلبت یکی دو روزم.

اود گرفت:

آرووووم آرو...

و به سترفه افتاد ... از خنده ریسته رفتم و بشتتقاب از روی پاهام افتاد ...

درحالی که بشقاب رو برمیداشت گفت:

_چیه به چی میوندین خوش صدا ندیدین با همون خنده گفتم:

وای صدات افتضاحه...

خندید و گفت:

خیلی هم خوبه...

تیکه سیب زمینی که افتاده بود روی زمین رو برداشت و رفت توی آشپزخونه... برگشت و نشست کنارم.

بشقاب رو از روی میز کنار مبل برداشت:

خب دیگه نوند بوور.

باز خندیدم:

اشتهامو کور کردی...

با حالت بامزه ای گفت:

_عتنتنتنتن منم گفتم:

اووووره...

دلتم بوواد...

تیگه بادمجونی با قاشقش برداشت ... از بس خندیدم معدم درد گرفته بود:

_توی این مدت؛ اولین باره اینجوری میوندم.

سرشو تکون داد:

_منم...

قاشق رو نزدیک لبم کرد:

_بوور.

صورتمو جمع کردم:

_نه میگم بدم میاد...

_تا حالا خوردین

_نه اصلا نمیدونم چه مزه ایه.

_پس وقتی نمیدونی الکی حرف نزن قاشق رو تکون داد و با ابرو

اشاره کرد: _بوور.

_نمیووام از وقتی که بچه بودم بدم میومد.

_جون من بوور.

_ای بابا گیر دادیا میگم نمیووام باز به قاشق اشاره کرد:

_بوور...

_نه

_بوور...

_نوچ

_بوور...

_نتنتته.

قاشتتق رو گذاشتتت توی دهنم و مجبور شتتدم بوورم مزه ش بد نبود ولی گفتم:

_خیلی بدجنسی....

خندید:

_بدمزه بودن

_نه زیاد.

_دیدي گفتمن

قاشقمو برداشتم و باهم مشغول خوردن شدیم اعتراف میکنم از بادمجونخوشم اومد...

از توی وستتایل طوبی لاک پیدا کرده بودم و داشتتتم به ناخن های پاهام میزدم محمدعلی

هم ایستتاده بود و به ریش های بلندش دستتت میکشتتید ... و توی آینه به خودش نگاه

میکرد.

_میگم عشقم...

با عشق نگاهش کردم:

_جونم

از توی آینه چشمکی زد:

_ریش بهم میادا...

سر لاک رو گذاشتم و محکم بستمش:

_اوهوم خیلی....

و به پاهام خیره شدم صدای داد پاملا اومد:

_جاشتتتتوا....

من و محمدعلی نیم نگاهی بهم انداختیم و با سرعت پایین رفتیم....

پاملا رو به روی در ایستاده بود و جاشوا؛ دقیقا توی چهارچوب در پاملا با ناباوری نگاهش

کرد و خودشو پرت کرد توی ب*غ*لش....

اما جاشوا؛ تکونی نمیوورد و همونجور ثابت؛ ایستاده بود سر جاش پاملا ازش جدا شد و با

ترس گفت:

_عشقم

محمدعلی هم نزدیک جاشوا شد و گفت:

_جاشوان

جاشوا چشم چرخوند چشماش شده بود کاسه ی خون! دهنشو باز کرد و با دیدن دندون

های نی ش خونیش؛ دستمو به دهن گرفتم و هین کشیدم....

جاشوا به پاملا نزدیک شد و پاملا؛ با ترس عقب عقب میرفت:

_عشقم چی شدین

صورت جاشوا وحشتناک تر شد توی یه آن به پاملا حمله کرد و....

با وحشت چشمامو باز کردم به سقف خیره شدم خواب بودن دستمو گذاشتم روی

صورتم و چشمامو بستم اوف خدا زهر ترک شدم!!!

به پاملا ک ستمت چپم خوابیده بود نگاه کردم ... صتورتش توی خواب معصوم تر میشه ...
 به پنجره نگاه کردم صبح شده بود ... سمت راستمو نگاه کردم و با جای خالی محمدعلی
 رو به رو شدم....

بازم با ترس بلند شدم از طرفی خوابی که دیدم بودم ترسم رو بیشتر کرده بود....
 داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای باز و بسته شدن در اومد با اینکه میدونستم
 محمدعلیه ولی باز ترس داشتم قلبم تند تند میزد دستمو به دیوار گرفتم و پله ها رو
 بالا رفتم....

با دیدن محمدعلی درحالی که داشتت در یکی از اتاقای ستمت چپ رو قفل میکرد؛ جا خوردم.
 زیر لب اسمشو صدا زدم هول شد و برگشت طرفم

کلید رو گذاشت توی جیب شلوارش آخرین پله رو هم بالا اومدم و گفتم:

_این کلید مال این اتاق بودن

جوابی نداد نزدیک شدم دستمو دراز کردم:

_کلیدو بده!

_واسه چین

_میووام ببینم توی اتاق چیه..

سرشو کج کرد:

_چیزی نیست.

_خب اگه چیزی نیست بده تا مطمئن شم...

... بیویال ... حال داریا.

نه انگاری نمیوواد بده ... دستت بردم طرف جیبش و خواستتم کلید رو از توش در بیارم ...
دستشو گذاشت روی جیبش و با اون یکی دستش سعی کرد جلومو بگیره:

... بهت میگم بیویال ... ای بابا.

... من باید بفهمم اون تو چی بود یا نهن

... لزومی نداره اصلا.

با اخم نگاهش کردم و اون با مکث گفت:

... خیلی خب خودم بهت میگم.

دست به س*ی*ن*ه شدم:

... بگو بینم.

به اتاقم اشاره کرد:

... بریم بشینیم.

دستامو رها کردم:

... بریم پایین...

... نه بابا ... پاملا رو هم بیدار میکنیم...

... من نمیتونم پاملا رو تنها بزارم...

...-

... حداقل بریم توی آشپزخونه.

..._

_اونجوری میتونم بینمش.

نفسشو محکم بیرون فرستاد:

_از دست تو نرجس.

به پله ها اشاره کرد:

_بفرمایید بانو.

چشم قره رفتم:

_بی مزه!

رفتیم توی آشپزخونه من جایی نشستم که پاملا تو دیدم باشه؛ و محمدعلی هم رو به روم با

فاصله ی کم.

_خب میشنوم.

_خیلی زود از خواب بیدار شدم ... هنوز آفتاب در نیومده بود....

عصبی گفتم:

_محمدعلی قصه تعریف نکن بگو چی دیدین چشم قره رفت:

_خیلی خب چرا میزنین

و با قیافه با مزه ای نگام کرد خندیدم:

_بگو..

_نرجس چیز خاصی تو اتاقا نبود...

_اتاقان

_آره کلید به همه ی اتاقای سمت چپ میوورد.

_آها...

..._

_خبن

_عکس یه ستتری آدم اونجا بود درستت مثل روز اولی که اینجا دیدم ...

یادتهن

سترمو تکون دادم ... خوب یادمه روز اول هم عکس آدمای زیادی رو اینجا دیدیم وقتی
خونه رو تمیز کردیم انداختیمشون دور ادامه داد:

_فهمیدم قبل از ما خیلی از آدما اینجا گیر افتاده بودن و....

ساکت شد.....

_خبن

_نرجس نمیدونم چیزایی که اون بالا نوشتتته شتتده بود و فهمیدم درستتته یا نه اما...

..._

_اما فهمیدم هرکدوم از ما به یه دلیلی اومدیم اینجا یه دلیلی که ممکنه حتی به نفعمونم
باشه.

متعجب نگاهش کردم:

_یعنی چین مگه می شه ... ا صلا چه نفعین این همه اذیت شدیم اینجا ...

این نفعهن سر تکون داد:

_منم مثل تو متعجبم یه جا نو شته شده بود " برگ شتید توی دنیای خودتون دلپش رو پیدا کنید "

..._

_البته اگه برگشتید.

با ترس نگاهش کردم:

_یعنی برنمیگردیمن

_چرا بابا....

اما معلوم بود اونم ترس داشت....

_دیگه چی دیدین

درحالی که به زمین خیره شده بود گفت:

هیچی...

راستشو بگو...

_باور کن هیچی آها اینم فهمیدم که عروسک ها فقط به خونه ک شش دارن....

_دلپشن نگام کرد:

_نمیدونم.

حس کردم الکی میگه نمیدونم ... حس کردم خیلی چیزا توی اون خونه دیده و نمیوواد بگه

... اصتتارار بی فایده س ... خودم باید برم توی اتاقا ... حتما میرم....

_اگه باز حمله کردن؛ میریم توی بیابون.

سرمو تکون دادم چند دقیقه ای توی سکوت گذشت فکرم مشغول بود از اون حرف "البته اگه برگردید" میترستیدم فکر اینکه؛ دیگه خانوادمو نیینم مثل خوره به جونم افتاده بود پاهامو تو شتکم جمع کردم و دستتارو دورش حلقه کردم چشمم به پاملا بود و فکرم به آینده....

به این فکر کردم که الان من باید توی خونه میبودم الان که دو تا شتادی به خونمون ا ضافه شده تموم شدن خدمت نوید ... به دنیا اومدن ریما ...

اونا چی میکشنن جای اینکه خوشحال باشن قم دارنن آه کشیدم:

_الان خانواده هامون چی میکشنن

..._

_چقدر دارن عذاب میکشن.

..._

_دلم براشون کبابه.

محمدعلی لبوند زد:

_خوبه که مطمئنی خانوادت نگرانتن!

_یعنی چین

با قم گفت:

_هیچی

_ بگو خب!

_ گفتم که هیچی همینجوری گفتم.

باور نکردم از اینکه حرفشو بهم نمیزنه بی دلیل ناراحت شدم دوست داشتم باهام راحت باشه.

_ باشه اگه دوست نداری نگو....

با کمی مکث گفت:

_ من اصلا نمیدونم خانوادم خبر دارن ندارن....

_ مگه میشه ندونن

..._

_ جدا زندگی میکنین

_ آره.

_ خب بالاخره زنگ که میزنن.

_ نمیزنن.

سوالی نگاهش کردم لبوند زد:

_ ماجراش مفصله....

..._

_ رابطه من و پدرم شکرابه.

_ چران

_گفتم که مفصله...

لبمو جمع کردم:

_باشه دوست نداری نگو.

خندید:

_شیطون.

..._

_نقطه ضعف او مد دستن نتونستم جلوی خندمو بگیرم:

_خب راست میگم...

_جون خودت!

باز چشم قره رفتم گفت:

_اگه حوصلشو داری باشه تعریف میکنم....

حستتایی کنجکاو شتتده بودم از خانوادش بدونم مشتتتاق نگاهش کردم و گفتم:

_بگو....

به دیوار تکیه داد به رو به رو خیره شتد و آه کشتید نیمرخش تو دید من بود. گفت:

_تو فامیل دشتتمن زیاد داریم کستتایی که چشتتم دیدن خوشتتبوتی ما رو نداشتن و

ندارن.

..._

_کسایی که به خانوادم حسادت میکنن دلشون میوواست پدر و مادرم از هم جدا بشن.

چران

نیم نگاهی انداخت و باز رو برگردوند:

گفتم که؛ حسادت ... خاله زنک بازی!

...

...

خبن

باز آه کشید:

بر علیه مامانم توطئه ساختن ... تو گوش بابام خوندن که ... که...

صورتشو توهم کرد ... انگاری سوت بود و اسش حرف بزنه ... نمیوواستم اذیت شه واسه همین گفتم:

بیویال محمدعلی ... اگه اذیتت میکنه نگو...

با کمی مکث نگام کرد ... لبوند تلوی زد:

بالاخره که باید بفهمی ... مخصوصا حالا که ... بهت حس دارم...

باز خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم ... اون ادامه داد:

باید ببینی میتونی منو با این شرایط قبول کنی یا نهن

با این حرفش ترسنتیدم ... یعنی چه اتفاقی تو زندگیش افتاده که نباید قبولش کنمن حالا که ح سم بهش جدی شده؛ قراره چیزی ب شنوم که ت صمیم عوض بشهن اوف خدا ... صداش به گوشم رسید:

_ تو گوش بابا خوندن که محمدعلی پ سر واقعیت نی ست ... محمدعلی از یه مرد دیگست...
متعجب سر بلند کردم ... به رو به رو خیره شده بود:

_ گفتن زنت خ*ی*ا*ن*ت کرده ... بابا باور نکرد ... گفتن مدرک داریم.

..._

_ گفتن مح مدعلی هم م یدو نه تو پدرش نیستتتی ... و با پدر واقعیش در ارتباطه.

..._

_ قبل از اینکه مادرم با پدرم آشتنا بشته؛ خواستتگاری داشتت که خودشتم دو ستش دا
شت ... اما بواطر موافت های شدید پدربزرگم مامان با بابام ازدواد میکنه.
پوزخند زد:

_ دست تقدیرو ببین ... اون مرد شد استاد من توی دانشگاه!

..._

_ نامه هایی که مامانم و اون مرد؛ توی اون دوران به هم میدادن رو نگه داشتته بود ... استادمو
میگم!

..._

_ عمه بزرگم؛ از همه هستود تره و قبلا دوستت مامانم بوده ... پس قطعاً اونمردو میشناخته
دیگه!

..._

_ دختر همین عمم آیناز هم توی دانشگاه من درس میووند.

..._

_ عمه استم استتاد و میشتنوه و میفهمه اون مرد؛ کیه ... میره باهاش صتحتت میکنه و از مادرم میگه....

..._

_ با هم نقشه میکشن که مامانو از بابام جدا کنن...

باورم نمیشد ... آخه مگه یه خواهر چقدر میتونه پست باشهن

_ مگه میشه محمدعلی ... مگه کسی هست که خوشی داداششو نووادن

_ آره هست....

ستاکت شتدیم ... واستم قابل باور نبود ... چطور ممکنه همچین چیزین با کمی مکث گفت:

_ یه بار مامانو بردم بازار تا واسه ی روز مادر براش خرید کنم ... ماجده اون روز خونه ی

دوستش بود و نتونست همراه ما بیاد.

_ ماجده کیهن

_ خواهرمه...

_ آها...

_ البته تنی نیست ... پرورشگاهیه.

..._

_ حالا بعد اونم میگم ... عمه از صبح از زبون مامانم میشنوه که قراره ببرمش بازار ... اونم که

منتظر فرصتت بود با اون مردتیکه هماهنگ میکنه و اون مرد میاد دم خونمون و دنبالمون

میفته....

..._

_توی بازار از عمد خود شو به ما ن شون میده ... باهامون سلام و احوالپرسی میکنه و م ن ساده به حساب اینکه استادمه دعوتشو به رستوران قبول میکنم...

مامانم شناخته بودش ... ولی چیزی نگفت!

..._

_توی رستوران ازمون کلی عکس گرفته میشه.

هین کشیدم ... تا ته ماجرا رو خوندم ... محمدعلی ادامه داد:

_وقتی میبینن بابا حرف شونو باور نمیکنه عکس و نامه های عاشقانه ی مامانم و میفرستن واسش....

..._

_میدونی بهش چی میگن سوالی نگاهش کردم:

_چین

_میگن اون مرد گفته اگه باور نداری برو آزمایش "DNA" بده....

..._

_میگن پسرتم رابطش با پدرش خیلی خوبه و همدیگرو میبینن....

..._

_چند وقت بعد استتادم منو به خونش دعوت میکنه تعجب میکنم ولیمیرم

آه کشید:

_از اون طرف به بابام میگن محمدعلی با باباش قرار داره!

..._

_بابام میاد اونجا و تف میندازه تو صورتم ... فشارش میره بالا و از هوش میره

... منم از همه جا بی خبر بودم ... میبریمش بیمارستان ... وقتی به هوش میاد داد و بیداد راه

میندازه که این پسر رو بیرون کنید...

..._

_به خاطر اینکه حالم بد نشسته میرم خونه ... بعد که مرخص میشسته من و مامان رو کتک

میزنه و از خونه بیرون میکنه...

..._

_مامان قسم میووره که حرفاشون دروقه و میگه برید آزمایش بدید ... مامانو میبرم خونه ی

مادرش...

..._

_بعد چند روز بابا میگه به محمدعلی بگو بیاد آزمایش بده...

..._

_میبریم بیمارستان و آزمایش میدیم ... میگن جوابش بیستت روز دیگه میاد

... مامان برمیکرده خونه ولی من نه...

..._

_کار بابا برام قابل هضم نبود...

..._

_کتکایی که مادرم از بابا خورد رو نمیتونستم درک کنم توی یه هفته کارامو کردم و انتقالی گرفتم به کرد ... خوا ستم از هم شون دور شم بابا آزمایش و گرفت ولی حتی یه زنگ به من نزد که پسرم؛ بیا خونت.

_چران

_به قرورش بر میوورد میوواستت من درکش کنم و خودم برم فکر میکرد زیادی شلوقش کردم...

_...

_وقتی دید برنگشتتم و رفتم کرد به مامانم و ماجده گفت حق ندارید با محمدعلی صحبت کنید.

_واقعان

_بله متاسفانه....

_اون مرد چی شدن عمتن

_اون مرد؛ ترم آخری بود که درس میداد بعدش بازن ش سته شد و رفت ...

بابا پیداش نکرد.

_...

_با خانوادشم قطع رابطه کرد.

باز آه کشید ... دلم براش سوخت چقدر سوتی کشیده این پسر باباشو درک نمیکنم

چطور میتونه با پسر خودش اینکارو کنهن چطور میتونه اینقدر اذیتش کنهن

د ستامو دراز کردم و به محمدعلی اشاره کردم د ستمو بگیره لبوند زد و از همون فاصله دستای کوچیکمو توی دستاش گرفت لبوند زدم:

_نمیدونم بهت چی بگم درک میکنم که چقدر اذیت شتتدی میدونم چقدر سوت بوده و است امیدوارم همه چیز درست شه مطمئنم که درست میشه.

لبوند زد اومد کنارم نشست و دستشو انداخت دور شونه هام بواطر این همه نزدیکیش تنم مور مور شتتد با اینکه بار اول نبود این همه به هم نزدیک می شدیم ولی واسم فرق داشت این دفعه کلی حس توش بود

به تی شرت جذبش نگاه کردم ناخودآگاه سرمو خم کردم؛ گذاشتم روی س*ی*ن*ه ش.

دستتشتو داخل موهام برد و نوازش کرد چه آرامش خوبی بود ... چه حس خوبی بود واقعا قابل توصیف نبود هردو آروم شده بودیم چشمامو بستم اونم با موهام بازی میکرد و آروم نفس میکشید!

یاد خوابی که دیدم افتادم توی خواب؛ منو عشقم صدا زد.

_چقدر جاشوا بی ارزش بود.

با شنیدن صدای پاملا؛ از ب*غ*ل محمدعلی بیرون اومدم و با چ شمای گرد نگاهش کردم با عصبانیت و پوزخندی روی لبش بهمون خیره شتده بود محمدعلی بلند شد منم بلند شدم.

محمدعلی_ منظورت چیه پاملان

پوزخندش پررنگ تر شد به چشمای محمدعلی خیره شد:

_منظورم چیهن ... جاشوا رفته و شما با خیال راحت تو ب*غ*ل همینن

قطره اشکی که از چشمش سر خورد حال منو خراب کرد ... نزدیکش شدم و خواستم

ب*غ*لش کنم هولم داد:

_دست به من نزن...

با بغض گفتم:

_پاملا...

_پاملا چین هانن پاملا چین

..._

_اینقدر جاشوا بی ارزش بودن به محمدعلی نگاه کرد:

_هان محمدعلین اینقدر بی ارزش بودن به گریه افتاد:

_از همتون متنفرم...

..._

_متنفرم

..._

_متنفرم

از پله ها بالا رفت خواستم دنبالش برم که محمدعلی دستمو گرفت:

_بزار تنها باشه...

بغضم ترکید:

— بلایی سر خودش نیاره.

سرمو ب*غ*ل کرد و چسبوند به س*ی*ن*ه*ش:

— هیش نمیاره....

چند دقیقه ای توی ب*غ*لش موندم ... آروم ستترمو بلند کردم ... به چشتمام خیره شد

با دوتا دستاش اشکامو پاک کرد:

— بیا بشین واست آب بیارم...

ازش فاصله گرفتم:

— آب نمیووام میووام برم پیشش....

با تشر؛ اما ملایم گفت:

— نرجس!

— باید برم محمدعلی...

منتظر جوابش نموندم و پله ها رو بالا رفتم ... دم اتاقش ایستادم و نفس گرفتم در زدم:

— پاملا...

— ...

— میشه پیام تون

جوابی نشنیدم باز در زدم:

__پاملا باید حرف بزنیم...__

با صدایی گرفته ای گفت:

__پیا...__

به آرومی دستتگیره ی در رو چرخوندم و در رو باز کردم ... رفتم داخل اتاق

.... به دیوار تکیه دادم....

ن ش سته بود رو زمین و پیراهن جا شوا رو بو میک شید... اشک نمیریوت اما چهره ش

شکسته بود ... داقون بود نمیدونستم چی بگم ... از کجا بگم ... همونجور توی سکوت؛

خیره شده بودم بهش....

پیراهن و آورد پایین و نگاهم کرد:

__میبین فقط لباساش واسم مونده...__

...__

__کسی که یه روزم نتونستم دوریشو تحمل کنم دیگه نیستش!__

...__

__رفته و تنهام گذاشته...__

اشک هردمون همزمان در اومد ... سر خوردم و نشستم زمین:

__بین پاملا...__

__گوش کن نرجس...__

...__

__گوش کن بزار بریزم بیرون.__

با حال زاری گفت:

_نریزم بیرون میترکم....

و هق هق کرد ... نزدیکش شدم ... دستشو تو دستم گرفتم:

_ممکنه جاشوا برگشته باشه به دنیای خودمون....

_اما من نمیتونم بواطریه احتمال خوشحال باشم...

..._

_نمیتونم نرجس...

و باز گریه کرد... دستشو فشردم:

_میدونم چی میگی عزیزم

..._

_فکر میکنی ما نگران جاشوا نیستیم

..._

_فکر میکنی لحظه به لحظه منتظر برگشت جاشوا نیستیم

..._

_آره به محمدعلی نزدیک شدم ... اما ... اما به خدا جاشوا از فکرم بیرون نرفته

... اون مثل داداش من بود....

..._

_معذرت میووام...

چشمای آب ی بارونیشو به چشمام دوخت ... لب لرزونش تکون خورد:

_معذرت واسه چین

فقط نگاهش کردم اون گفت:

_ شما هم حق دارید من زیادی حساس شدم.

و حق زد ب*غ*لش کردم:

_ بسه پاملا بسه ... داری آب میشی....

کمرشو نوازش کردم:

_ داری خودتو از بین میبری....

..._

_اگه جاشوا زنده باشه چین

..._

_دوست داری بلایی سرت بیاد و اون اذیت شهن

..._

_هومن دوست دارین

جوابی نداد از ب*غ*لش بیرون اومدم و نگاهش کردم:

_دوست دارین

سرشو به علامت منفی تگون داد لبوند زدم:

_پس یکم خودتو جمع و جور کن.

..._

_به این فکر کن که دوباره میبینیش!

..._

_باشهن

سرشو بالا و پایین کرد ... اشکاشو پاک کردم:

_تنهات میزارم ولی زود بیا پیشمون.

_باشه...

خم شدمو و ب*و*سه ای روی صورتش نشوندم بلند شدم ... لحظه ی آخر؛ قبل از بیرون رفتن؛ برگشتم و به صورتش نگاه کردم....

حال پاملا رو به راه شده بود اونشب؛ بعد از اینکه باهاش حرف زدم پاییناومد و از

محمدعلی هم عذرخواهی کرد و گفت ستتعی میکنه مثبت فکر کنه....

میوندید اما ته نگاهش قم دیده میشتتد ناامیدی دیده میشتتد.... زیادی محبت میکرد

رنگ نگاهش با همی شه فرق میکرد بهش م شکوک بودم

.... خیلی! واسه همین سعی میکردم بیشتر مراقبش باشم....

نمیدونم من خیلی منفی فکر میکنم یا پاملا واقعا مشکوکه....

شام خورده بودیم و به پیشنهاد محمدعلی؛ میوواستیم "گل یا پوچ" بازی کنیم اینجوری

واسه روحیه ی پاملا هم خوب بود....

پاملا حلقه ی دستشو در آورد قرار بر این شد که؛ من و پاملا یار هم بشیم و محمدعلی حلقه

رو از دست هرکس که گرفت؛ نوبت اون باشه که بره مقابل و حلقه رو پیدا کنه اگر پیدا

نکرد که هیچی...

محمدعلی روشتتو اون طرف کرد و پاملا حلقه رو توی دستت خودش نگه داشت!!!

به محمدعلی گفتیم برگرده و دستتتامونو مشتتت شتتده مقابلش گرفتیم ... به دستامون نگاه انداخت و انگشتشو به لب گرفت و زیر لب "اومم" میگفت ...

به دست راست پاملا اشاره کرد:

_توی این نیست....

پاملا دستشو باز کرد ... وقتی دید حدسش درست بوده؛ هاها کنان گفت:

_ما اینیم دیگه...

_هنوز اولشی آقای راز...

چشمکی زد:

_نشونت میدم...

منم لبوند زدم ... به دست چپ من اشاره کرد:

_توی اینم نیست...

دستمو باز کردم و چشم قره رفتم ... باز هاها کرد و من گفتم:

_الان دیگه باید بگی حلقه تو دست کدومونه...

دست کشیده به ری شش:

_لحظه ی سوتی شد....

چند لحظه ای ساکت بود و بعد دستشو زیر دستم گرفت:

_ ب دش ...

پاملا سرخوشانه دستشو باز کرد و جیغ کشید:

_ ایناهاش آقای راز....

و قاه قاه خندید ... محمدعلی سرشو به تاسف تکون داد و نوچ کنان گفت:

_ واقعا که ... انگار مدال طلا بهتون دادن ... خوشتتحال نباشتید ... ایندفعه میگیرمش...

پاملا_ بیینیم...

محمدعلی_ میبینیم...

محمدعلی باز رو برگردوند ... پاملا انگشتر رو توی دستم انداخت ... لحظه ی آخر به این فکر

افتادم که محمدعلی حالا با خودش میگه؛ ایندفعه صتتد در صد دست نرجسه ... حلقه رو

انداختم تو دست چ پ پاملا....

محمدعلی برگشتت و پاملا نتونستت اعتراض کنه باز به دستتتامون خیرهشد:

_ نرجس تو دست تو نیس...

_ کدوم...

_ هیچکدوم...

و چشمک زد ... به پاملا نگاه کرد و بعد از مکثی کوتاه دستشو گذاشت زیر دست چپش:

_ ب دش پاملا خانتتتوم...

پاملا ایش کنان حلقه رو داد دستش و من با ته خنده ای گفتم:

_ از کجا فهمیدین سر تکون داد:

_دیگه دیگه....

حالا مح مدعلی ک نار من جا گرفت و پاملا روش و اون طرف کرد

محمدعلی حلقه رو داد دست من و محکم گرفتمش ... پاملا رو برگردوند

به دستای م شت شدمون نگاه کرد چند لحظه گذشت و اون همچنان به دستامون نگاه

میکرد آخر سر گفت:

_اصلا من انصراف میدم سوته خب...

محمدعلی خندید:

_نوچ همیشه یالا.

بدون اینکه دستی رو باز کنه دست شو گذاشت زیر دست راستم و با بیحالی ساختگی

گفت:

_بده...

وقتی انگشتر و دادم دستش جیغ کشید:

_والای دست خودت بودن باورم نمیشه ... شانس می گفتم...

بعد از اون چند دور بازی کردیم و بعدش خوابیدیم....

روز بعد وقتی بیدار شتدم محمدعلی و پاملا رو در حال پیچ پیچ و نگاه های مشکوک دیدم

خمیازه کشیدم:

_چی شدهن

پاملا ریز خندید:

هیچی ... مگه نهن محمدعلی هم گفت:

آره...

اما مشتوص بود حرف مشتکوکوی میزدن ... رفتم دستتشتویی و بعد از اینکه بیرون اومدم ... با محمدعلی خندون رو به رو شدم....

وا چتهن تو چشمام خیره شد:

میشه با هم حرف بزنینم سر تکون دادم:

خب بزنینم...

به اتاقش اشاره کرد:

پس بیا بریم....

به دنبالش رفتم توی اتاقش ... در رو بستت و تکیه داد بهش ... منم رو بهروش ایستادم:

خب ... چی میوواستی بگین

نرجس ... من خیلی وقته که گفتم دوستت دارم ... اما تو جواب درستتی به من ندادی...

...

تو این مدت هم وقت به اندازه ی کافی داشتی که بهش...

...

یعنی بهم فکر کنی....

چهره ی مهربونشتتو به صورت پر از تعجبم دوخت ... تعجب همراه با خجالت:

_الانم ازت جواب میووام...

..._

_به کلمه نرجس...

..._

_هستی باهامن

..._

_آره یا نهن

دستتنامو به هم گره کرده بودم و انگشتتنامو میشتتکوندم ... صتتدای تیک تی ک انگشتتنام؛
ستکوت اتاق و پر کرده بود ... محمدعلی با چشتمای پر عشتقش منتظر نگاهم میکرد
قدرت اینو نداشتم که رو برگردونم مح و چشماش شتتده بودم قلبم تند تند میزد و حال
قریبی داشتتتم لب باز کرد و با صدای آروم و پر از تشویش گفت:

_آره یا نهن

آب دهنمو قورت دادم و به سوتی لب باز کردم:

_محمدعلی الان وقتش نیست...

نزدیکم شتد فاستله ش با من خیلی کم شتد ... سترموا بالا گرفته بودم و نگاهش میکردم
... سرشو خم کرد:

_آره یا نهن

..._

_آرهن

..._

_نهن

..._

_بگو تو رو خدا...

به لبم زبون کشیدم:

_وقتش نیس...

_وقتشه بگو...

..._

_بگو نرجس...

چشم بستم و آروم گفتم:

_آره...

با همون چشمای بسته سرمو پایین گرفتم فقط صدای نفسامون بود که به گوش میوورد

نفستای بی قرار عاشق دستتو گذاشتت زی ر چونم و سرمو بلند کرد چشمامو

محکم تر بستم ... گفت:

_باز کن چشمانو...

چشمامو باز کردم و بهش؛ که حالا نزدیکتر شده بود خیره شدم ... لب زد:

_دوسم دارین

..._

_هومن

سر تکون دادم ... با خوشحالی گفت:

_دوستت دارم...

..._

_به خدا دوستت دارم...

چند دقیقه تو سکوت به چشم هم خیره شدیم ... چشماش بسته شد سرشو نزدیک کرد ...
چشمامو بستم ... منتظر تماس لب هاش بودم که صدای جیغ پاملا اومد ... یه جیغ بلند و قیر
عادی ... جیغی پر از ترس...

هراسون از اتاق بیرون اومدیم وقتی که داشتم از اتاق پاملا میگذشتم نیم نگاهی به داخل
اتاق انداختم و باعث شدم بایستتم جیغ بلندی کشتیدم و قدم تند کردم به سمت پنجره ی
باز....

خم شدم و پاملا رو قرق در خون دیدم داد زدم:

_پاملا.....

محمدعلی کنارم ایستاد:

_یا امام زمان....

اشکم در اومد نفس تو سینم حبس شده بود چرا تنهات گذاشتم خدان محمدعلی به
دیوار اشاره کرد روی دیوار با رژلب نوشته بود "دوستون دارم خوشتبوت بشتید" با
دیدن نوشته ش گریه شدت گرفت ... محمدعلی پایین رفت و منم به دنبالش....

به سمت پشته خونه راه افتادیم ... دعا دعا میکردم نفس بک شه و زنده بمونه وقتی که
 رستیدم؛ با تعجب به جای خالی پاملا نگاه کردیم ... خونش پوش شده بود و خودش نبود ...
 به اطراف نگاه کردم:

_پاملتتا...

قبرها تکونی خوردن با ترس به محمدعلی چستتیدم ... دستتمو گرفت و حرکت کرد:
 _باید بریم....

همونجور که میرفت گفتم:

_پاملا چین میکشش....

به پشتم نگاه کردم و با دیدن زامبی هایی که به سمت خونه میرفتن ایستادم:
 _محمدعلی پاملا.....

داد زد:

_نرجس پاملا رفت ... رفت به دنیای خودمون....

وافت:

_چین

دستمو کشید:

_بیا بریم نرجس ... توضیح میدم ... بدو....

همراهش دویدم ... اینقدر رفتیم و رفتیم که خسته شدم ... ایستادم و نشستم روی زمین:

_خسته شدم محمدعلی کجا میبری منون

_نرجس پاشو وقت نداریم پاشو...

_یعنی چی وقت نداریم با عصبانیت دستی به موهاش کشید:

_نرجس یادت رفتن مگه روی اون ورقه که توی صندوق بود ننوشته بودن سه نفر از ما باید

از بین برهن هانن

..._

_مگه ننوشته بود بعد از اون بن بست سمت چپ باز میشهن با گریه گفتم:

_یعنی اون سه تا مردن....

پوفی عصبی کشید دستمو گرفت و به آرومی وادارم کرد بلند شم:

_نرجس ... قربونت برم توی اون اتاقا که رفتم فهمیدم هر اتفاقی واسسته هرکدوممون

بیفته؛ برمیگردیم به دنیای خودمون مردن و نمردنمون بستگی داره که زود بهمون برسن یا

نه....

..._

_تنها در صورتی میمیریم که توسط زامبی ها بلایی سرمون بیاد....

لب لرزونمو با خوشحالی تکون دادم:

_یعنی یعنی پاملا زنده سن جاشوان طوبین سر تکون داد:

_اگه زود بهشون برسن آره زنده میمونن....

دستامو روی صورتم گذاشتم:

وای خدایا...

نرجس بیا بریم ... بیا در ریم از اینجا ... بدو...

انرژی منم زیاد شد و به امی د باز بودن بن ب ست همراهش دویدم تند تند دویدیم ...
نفس کم آوردم اما؛ دویدم بین راه کمی ای ستادیم و استراحت کردیم ... ولی باز شرو
کردیم به دویدن....

واستته فرار از این دنیا ... تند تند می دویدم و به پاهای پاپتیم که حس کردم چیزی م ثل
شتیشتتته توش رفت اهمیتی ندادم و حتی واستتته ثان یه ای هم نایستادم....
لحظه ی آخر بن بست رو دیدم و تا بووام چیزی بگم زیر پاهام خالی شد....
دیگه چیزی نفهمیدم.....

چشمامو باز کردم ... گیج بودم و سردرد داشتم ... انگار با چاقو سرمو تیکه تیکه میکردن!
از خماری بیرون اومدم و به سقف خیره شدم ... دستمو بالا آوردم و به سرمی که به دستم
وصل بود نگاه کردم.... من بیمارستانمن اما اما چران به اطرافم نگاه کردم ستتمت
راستتم دختری با هیکل درشتتت خوابیده بود بهش دقیق شدم ... اینکه نسترنه! چرا
بیمارستانمن چه اتفاقی افتادهن خم شدم بلند شم که سرم تیر کشید:

آخ...

همونجور که دراز کشیده بودم صداش زدم:

نسترن نسترن....

از خواب پرید و با دیدن من با خوشحالی از روی توتش پرید:

_وای دورت بگردم نرجس ... به هوش اومدی...

چشمای عسلیش پ ر اشک شد:

_جون به لبمون کردی ... کجا بودی تون

و بی توجه به من بیرون رفت و پر ستار و صدا زد ... دختر سفید پوشی اومد توی اتاق و با

دیدن من لبوند مهربونی زد:

_|| به هوش اومدینن من برم دکتر و خبر کنم...

از اتاق بیرون رفت ... ن سترن گو شی شو از توی کیفش در آورد و به روم لبوند زد:

_قربونت برم...

..._

_الو ... نوید ... نرجس به هوش اومد...

..._

_دروقم چیه به خدا به هوش اومد...

..._

_باشه منتظرم...

گوشی رو قطع کرد و نزدیکم شد ... باز خواستم بلند شم و نتونستم:

_میشه کمک کنین

_البته...

کمکم کرد بشینم و تکیه بدم ... اشکش در اومد و گفت:

_کجا بودی تون متعجب گفتم:

_یعنی چی کجا بودمن

_دختر خوب نزدیک سه ماهه قیب شدی... اونوقت میگی کجا بودمن چشمامو گرد کردم

... وقت شوخی نبود ... بودن _نسترن چی میگین

..._

_اصلا تو اینجا چیکار میکنین مگه نباید سالن باشین امروز افتتاحیه س...

..._

_من چرا اینجامن دیشب تاحالا چی شده ن با افسوس نگاهم کرد:

_یعنی ... یعنی چیزی یادت نیستن

تقه ای به در کوبیده شد و بعد از اون آقای دکتر اومد بالای سرم:

_به سلامتی به هوش اومدین...

رو به نسترن گفت:

_تبریک میگم...

نسترن_ ممنونم..

و با من گفت:

_فقط ... آقای دکتر ... چیزه ... اممم..

دکتر سر تکون داد:

_چیهن

با تاسف سر تکون داد:

— چیزی یادش نیامد...

— اوه جدان

با تعجب به مکالمه شتون گوش میدادم ... چی یادم نیامدن من فقط نمیدونم اینجا چیکار

میکنم ... چرا سترم بسته سن من دیشب خوابیدم ... یعنی تو اون فاصله اتفاقی افتاده

نکنه زلزله اومده دکترو نزدیکم شد ... بعد از اینکه معاینه م کرد گفت:

— عزیزم ... آخرین چیزی که یادته چیمن

— دیشب خوابیدم ... همین!

— یکم به مغزت فشار بیار...

— ...

— بین تو الان حدودا سه ماهه قیپ شدی ... از همون شبی که میگی خواب بودی...

— ...

— تو خونه نبودی ... سه ماهه پلیسا دنبالت میگردن اما نیستی...

— ...

— دیشب کنار جاده پیدات کردن...

داد زدم—چتتین

و سرم تیر ک شید ... دستمو رو سرم گذاشتم و دکترو با دیدن حالم به پرستار گفتم مسکن

بزنه! خودشم بلند شد:

فعلا استراحت کنید بعد دوباره میام روزتون خوش...

نسترن_روز خوش آقای دکتر....

پرستار ازم جدا شد و از اتاق بیرون رفت همون لحظه در باز شد و مامان و بابا و نوید اومدن توی اتاق.....

مامان با گریه نزدیکم شد و محکم ب*غ*لم کرد زار میزد و میگفت:

_نرجس کجا بودین کجا بودی دخترمن داشتم میمردم....

صورتمو بین دو دستش گرفت:

آخ خدارو شکر خدارو شکر دخترم برگشت ... خداروشکر...

بابا نزدیکم شتند و ب*غ*لم کرد اما من بیشتتر دلتنگ برادر ستتربازم بودم ای بابا همین دیشب بود به فاتح گفتم دلم واسش تنگ شده هتا.....

بعد از بابا نوید نزدیکم شد و منم محکم ب*غ*لم کردم:

دلم تنگ شده بود بارت ته تغاری....

منم...

صتتداهش بغض داشتتت از خودم جداهش کردم و با ناباوری؛ به چشتتمای سرخش نگاه کردم:

گریه چران

میدونی چی کشیدیم تو این مدتن

..._

_کجا بودی نرجسن به مامان اشاره کرد:

_بین تو سه ماه چقدر شکسته شده....

..._

_بابا رو بین....

نسترن نزدیک شد و بازوی نوید رو گرفت:

_نوید اذیتش نکن اون اون چیزی یادش نمیاد....

بابا_چتنتنتین

نسترن با تاسف به بابا نگاه کرد نوید گفت:

_دکترش گفته بود احتمال داره حافظه ی کوتاه مدتشو از دست بده....

مامان باز نزدیکم شد:

_یعنی هیچی یادت نیستن یکم فکر کن....

_به خدا آخرین چیزی که یادمه اینه که دی شب توی خونه بودم..... شما دارید با من شوخی

میکنیدن ..._

_همین دیشب بود که تنها موندم تو خونه!

مامان دست کشید به صورتم و ب*و*سم کرد:

_آخ فدای تو بشم خودتو خسته نکن...

تقه ای به در زده شد مامان بلند شد و دکتر به همراه ماموری وارد اتاق شد مامور از من

پرستید چیزی یادم میاد که گفتم نه و دکترم گفت طبیعیه چون ضربه ی بدی به سترش

خورده و ممکنه بعد از چند روز تا چند ماه همه چیز رو به یاد بیاره البته امکان داره که هیچوقت هم به یاد نیاره....

مامور تشتتکری کرد و گفت حتما چیزی یادم اومد بگم و از اتاق بیرون رفت....

دکتر_امشب رو اینجا میمونید و اگه مشکلی پیش نیومد فردا مرخصید....

بابا_ممنونم آقای دکتر...

دکتر_خواهش میکنم اگه میشه زودتر هم دورشو خلوت کنید تا استراحت کنه....

..._

_به هیچکس هم اجازه ندید بیاد ملاقاتش ...یه نفرم میتونه پیشش بمونه.

روز به خیری گفت و رفت ... نسترن رو به مامان گفت:

_خاله جون من میمونم پیشش...

مامان با لبوند نگاهم کرد:

_نه مگه میشته عزیزمن تو دیشتب و موندی کلی خسته شدی.... من میمونم پیش دخترم...

نوید دستمو تو دستش گرفت:

_من تازه خواهرمو پیدا کردم مگه میشه تنهاش بزارم....

و با لبوند چشماشو باز و بسته کرد برگشت طرفشون:

_شما برید من میمونم...

..._

_فقط بابا لطفا واسه نرجس یه چیزی بور برای نهارش...

بابا ستر تکون داد؛ رفت بیرون و رب ستاعت بعد با دو پرس جوجه برگشتت بی ست دقیقه بعد مامان رو به زور را ضی کردن که بره ... قبل از رفتن باز منو ب*و*سیدن و بعدش رفتن....

نوید قذای منو روی پاهام گذاشت و خودشم روی توت کنار مشغول خوردن شتتد بوی خوب جوجه؛ که بابا از رستتوران ایرانی خریده بود؛ اشتتتھامو حسابی تحریک کرد ... اولین قاشق رو که خوردم؛ حس کردم که چقدر گشنه بودم با اشتھای کامل؛ مشغول خوردن قذا شدم وقتی تموم شد رو به نوید گفتم:

_وای نوید خیلی وقت بود جوجه نوورده بودم ... خیلی چسپید....

نوید کمی از نوشابه ش خورد:

_منم همینطور ... خیلی وقت بود نوورده بودم...

خمیازه ای کشیدم:

_بواطر مسکن خوابم گرفته...

لبوندی زد:

_بوواب عزیزم منم خستم میووابم.

_باشه ته تغاری....

چشمامو بستم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکر کنید خوابم برد....

_دارم بهت میگم خوابه فاطیما...

..._

ای بابا گریه نکن به خدا حالش خوبه...

با صدای نوید چشم باز کردم به سوتی سر جام نشستم...

_بیا اینقدر سر صدا کردم که بیدار شد... راحت شدین

_دستی به بانداژ سرم کشید درد گرفته بود نوید گوشیه داد دستم:

فاطماس....

_گوشی رو به گوشم چسبوندم:

الوو....

_نذاشت ادامه ی حرفمو بگم جیغ کشید:

نرجتنتتس..

و گریه سر داد....

گریه نکن فاطمی ... گریه نکن خوبم....

...

گریه نکن میگم خوب نیس واست...

_باز گریه کرد و نوید با نیشوند گفت:

_چرا خوب نباشه واسشن

_دستمو رو دهنی گوشیه گرفتم و با اخم گفتم:

واسه بچه خوب نیست....

_نوید پق کرد و خندید:

_ تو فکر کردی فاطیما هنوز باردارهن
 با تعجب نگاهش کردم فاطیما پشت خط گفت:
 _ خوبی آجین خوبی قربونت برمن کجا بودی این سه ماهن
 تازه یادم اومد که میگن سه ماهه نیستم یعنی الان ریما به دنیا اومدهن وای خدا:
 _ ریما به دنیا اومدهن
 همون لحظه صدای گریه ی بچه ای اومد:
 _ تا اسمشو آوردی گریه کرد....
 از تصور بچه ی فاطیما؛ بچه ی ناز و تپلی احساساتی شدم:
 _ آخ قربونش برم....
 نوید_ اینقدر نازه نرجس....
 _ کی به دنیا اومد فاطین فاطیما فین فین کرد:
 _ همون موقع که تو قیب شدی....
 _ یعنی چین اینقدر زودن آه کشید:
 _ آره بیست روز تو دستگاه بود....
 قلبم تیر کشید بغض کردم:
 _ بمیرم الهی...
 _ خدانکنه این حرفو نزن..

__ یعنی الان سه ماهشهن

__ آره قربونت برم.... آجی باید شیرش بدم بیا با فاتح حرف بزن...

از فاطیما خداحافظی کردم و کمی با فاتح حرف زدم بعد از اون قطع کردم و دکتر معاینه م کرد گفت فردا مرخص میشی....

از بیمارستان مرخص شده بودم و ن ش سته بودم روی مبل ... بی ن فاتح و مامان ولم

نمیکردن واقعا دلتنگی توی نگاهشون حس میشد....

اما من؛ اصتلا درک نمیکردم من دلتنگ نبودم توی ذهنم این بود "من همین دو سه روز پیش همشونو دیدم" جز نوید البته....

فاطیما ریما به ب*غ*ل از اتاق بیرون اومد:

__ اینم ریمای خاله....

از جام بلند شدم و درحالی که دستمو دراز کرده بودم ریما رو ب*غ*ل کنم گفتم:

__ ای جونم چقدر نازه...

ب*غ*لش کردم و باز نشستم ... به بچه ی خوردن ی توی ب*غ*لم نگاه کردم باورم نمیشتد همین دو شتتب پیش بود که لیام میگفت فاطیما اذیت میشه اوف خدایا چی به سرم اومدهن __چقدر شبیه لیامه فاطی اصلا به تو نرفته....

لیام تشر زد:

__فاطیمتنتتا....

خندیدم و دوباره به بچه نگاه کردم ... لپ شو نوازش کردم و ب*و* سیدمش ...

چشماشو باز کرد:

_ای جونم بیدار شد....

به خاطر نور اذیت میشد دستمو گذاشتم روی پیشونیش و روی چشماش سایه ایجاد شد:

_!!!!!! ... این همه شبیه لیامه پس چرا چشماش سبز نیستن لیام_همون بهتر که

نیست....

لیام از چ شم رنگی متنفر بود و همی شه دلش میووا ست چ شم بچه ش؛ مثل چشم فاطیما تیره

باشه.... چشمم به سپهر افتاد که گوشه ای ایستاده بود و بُغ کرده؛ من و نگاه میکرد:

_سپهر چی شده عمهن

فاطیما خم شد ریما رو بگیره و آروم گفت:

_حسودیش شده....

ریما رو بهش دادم و رفتم پیش سپهر:

_ای جونم عزیز دلم...

کنار پاهاش زانو زدم:

_چرا گریه میکنی عزیزمن ب*غ*لم کرد:

_دلم برات تنگ شده بود عمه نرجس....

ب*غ*لش کردم و بلند شدم:

_ عمه به فدات ... یکی به دونه ی من

..._

_ اصلا سپهر واسه من به چیز دیگه س..._

به فاطیما چشمکی زدم:

_ نه ریما نه هیچکس دیگه نمیتونه جای سپهر منو بگیره..._

محکم تر ب*غ*لم کرد و من؛ گردنشوب*و*سیدم.....

سوار ماشین نسترن شدم ... بعد از سلام و احوالپرسی راه افتاد که بریم....

در سالن رو باز کردیم ... همه ی دخترا (آرایشگرا) به سمتم هجوم آوردن...

_ وای نرجس سلام....

..._

_ حالت خوبهن

..._

_ کجا بودین

..._

_ ما رو تنها گذاشتی رفتین

..._

_ چرا یهو قیب شدین

خندیدم و سلام کردم ... با تک به تکشون دست دادم و روب*و*سی کردم:

_ خیلی ممنونم که در نبودم سالن رو چرخوندید ن سترن گفت که چقدر زحمت کشیدید
... واقعا ممنونم...

_ خواهش میکنم...

_ این چه حرفیه...

_ وظیفه بود...

عاشق اونیم که باز پرسید:

_ کجا بودی حالان

به چسبی که روی سرم بود اشاره کردم:

_ یه ضربه ی بدی به سرم خورده و متاسفانه من نمیدونم این سه ماهی که شما میگرد کجا
بودم....

همه انگشت به دهن و با چشمای گرد شده نگام کردن:

_ اوه جدان چقدر بد چران به نسترن نگاه کردم:

_ مگه نمیدونستن

به نشونه نه سر تکون داد رو به بقیه گفت:

_ خیلی خب آماده شید امروز مشتری زیاد داریم....

با چ شم و ابرو به امیلی اشاره کرد امیلی از داخل میز پاکتی در آورد و به سمت من اومد
... پاکت و گرفتم:

_ این چیهن

بازش کردم با دیدن پول باز سوالمو تکرار کردم:

_این چیه نسترن

لبوند دلنشینی که همیشه رو لبشه پررنگ تر شد:

_سهم تو تو این دو ماه و خوردی....

چشمامو گرد کردم:

_چی میگی تو نسترن مگه میشهن

_چرا نشه عزیزمن تو صاحب اینجایی...

_من خودم نبودم کار نکردم....

پول و گذاشتم تو پاکت:

_نمیووام این پولو....

_این پول سهم تو! نرجس...

دستمو دراز کردم:

_نمیتونم نسترن بگیرش بین بچه ها تقسیم کن....

صدای بچه ها هم در اومد هیچکدوم را ضی نبودن ... دیگه واقعا داشتم شرمنده میشدم

... فکری به ذهنم رسید:

_آها فهمیدم ... نظرتون چیه که پولو بدیم خیریهن نسترن خندید:

_جدی میگین

_آره دروقم چیهن هرچی باشه رفع بلا شده درسته چیزی یادم نیاد ولی از ضربه ای که به سرم خورده و بدن دردی که دارم معلومه اتفاق بدی واسم افتاده بوده....

همگی موافقت کردن و قرار شد پول رو بدیم موسسه ی خیریه.... با خوشحالی به یکی از

اتاقای سالن رفتم و پالتومو در آوردم توی آینه به خودم نگاه کردم لاقر شده بودم

رنگم پریده بود نرج س چند روز پیش نبودم اه

... بازم میگم چند روز پیش اوف خدا چه بلایی سرم اومده بودن

اونجور که فهمیدم.... اون شتتب که تو خونه تنها بودم؛ خونه آتیش گرفته بود همسایه ها به

مامان خبر داده بودن بابا سرکار بود آتش نشانی خبر دادن و بعدش متوجه شدن من

خونه نیستم....

خیلی عجیبه کجا بودم آخه به موهای قرمز نگاه کردم هه ...

همین چند روز پیش بودا بنفشتش کردم.... کی قرمز شدن حیف که الان نمیتونم

رنگش کنم (بواطر زخم) آه کشیدم و رفتم پیش بقیه....

فاتح_خب جوجه ها هم رسید....

گارستون قذاها رو روی میز گذاشتت و رفت خم شتدم و جوجه ها رو بو کردم....

به پیشنهاد من اومده بودیم همون رستورانی که اونروز بابا ازش واسم جوجه خریده بود

چون حسابی ه*و*س کرده بودم جوجه بوورم.... نمیدونم چرا اینقدر شکمو شده بودم از

من بعید بود ولی خوب بود تازه داشتم جون میگرفتم....

مفهوم اون صداها چی بودن اون مرد کیهن صدای کی بودن..... دو سنت دارم گفتناش یعنی چین

فقط و فقط تصویر مبهمی از یک مرد قد بلند؛ با چشمای تیره و پوستی گندمی و صورتی پر از ریش توی ذهنم بود و صداهایی که میگفت دو سنت دارم میگفت بی ح یا... ای ناچه ربطی به هم دارهن حرفاش با هم ت ناقص داشت.... دو سنت دارم کجا و من واسه دخترایی مثل تو تره هم خورد نمیکنم کجان

از توی آینه دیدم که فاطیما وارد سرویس بهداشتی شد شونه هامو گرفت:

_چی شد عزیزمن سرت درد گرفتن

از توی آینه سر تکون دادم:

_آره اگه میشه بریم...

لبوند زد:

_باشه بریم دکترن برگشتم:

_نه نه خوبم....

_مطمئنین

لبوند مطمئنی زدم و صورتشو ب*و*سیدم:

_آره عزیز دلم خوبم....

توی ماشتتین لحظه ای از فکر اون صتتدا و اون مرد بیرون نیومدم.... حس عجیبی داشتتم ... با فکر کردن به اون مرد ضتربان قلبم تندتر و تندتر میشتد ... با دوستت دارم هایی که توی ذهنم بود؛ فقط یه چیز حدس میزدم ... توی این سه ماه عاشق شدم.... شاید فقط اون عاشقم بود ... خدایا اون مرد کیهن چجوری پیداش کنمن شاید جواب همه ی سوالا دست اون باشه....

عصبی چرخی زدم و گفتم:

_آخه مگه میشهن نسترن_آروم باش....

نفس محکمی کشیدم:

..._

_حالا که شده....

..._

_وقتی دیدم لباسات نی ستن خوا ستم به خانوادت بگم ... ولی تر سیدم فرار کرده باشی واسه همین هیچی نگفتم.

پوزخند زدم:

_فرارن اونم اونشب مگه احمقمن

از روی توت بلند شد کنارم ایستاد و دستشو گذاشت روی شونه م:

_عزیزم خب درک کن... تو اون شرایط هر چیزی توی ذهن آدم میاد....

سر تکون دادم:

_حق داری...

..._

_ خیلی عجیبه ن سترن لبا سام همراه خودم قیب شدن و وقتی برگ شتم اونا هم برگشتن....

سر تکون داد:

_ اوهوم...

نشستم روی توت:

_ خانوادم نفهمیدن اونم کنارم نشست:

_ نه خاله چندباری میوواست بیاد سر بزنه بلکه چیزی پیدا کنه....

..._

_ پوف ... اما من یه جوری حواسشو پرت میکردم...

..._

_ بهشونم گفتم من گشتم چیز خاصی پیدا نکردم که کمک کنه....

سرمو گرفتم یه فکرم پیش لباسام بود یه فکرم پیش اون مرد مو مشکی....

خدایا چی به روزم اومدهن کجا بودم منن یعنی یعنی ممکنه اون مرد منو دزدیده باشه و

خودش لباسارو برگردونده باشهن آخه من اصلا اونو نمیشناختم از کجا اومدن چجوری

وارد زندگیم شدن چرا باید منو بدزدن با فکری که اومد توی ذهنم سر بلند کردم:

_ نسترن...

_ جونم

_میگم شما گفتید پلیس منو توی یه جاده پیدا کرده

_اوهوم

_بلدی اونجا رون

_آره...

بلند شدم:

_پس پاشو بریم....

کمد و باز کردم حس کردم نزدیکم شد:

_بریم چیکار نرجسن

پالتومو بیرون آوردم همین که تنم میکردهم گفتم:

_بریم شاید اونجا رو بینم چیزی یادم بیاد...

_باشه...

نسترن هم آماده شد کلاه و شال گردنم مرتب کردم و رفتیم....

از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شده بودم و به اون جاده فکر میکردهم....

با دیدن تورفتگی ی ک نارخ یابون؛ چیزی توی ذهنم جون گرفت خودم رو توی اون

تورفتگی حس میکردهم محمدعلی رو یادم اومد صتتداهش رو حس میکردهم که صدام میزد

"نرجس نرجس"

صنتدای دختری هم توی ذهنم اومد اونم منو صنتدا میزد.... یادم اومد که روی خاک دراز کشیده بودم و بارون میزد ... سرد سرد بود و حالم خراب....

همین! چیز دیگه ای یادم نیومد! ... اینکه چرا افتاده بودم اونجا و چی به سترم اومده بودن
_ خیلی عجیبه ... واقعا عجیبه.

با شنیدن صدای نسترن از پنجره رو گرفتم ... چیزی نداشتم که بگم ... فقط نگاهش کردم:

..._

_ آخه تو چطور افتادی اونجان اه ... چرا همه چیز یادت نمیادن

..._

_ حالا باید چیکار کرد نرجسن به خانوادت میگین سر تکون دادم:

_ نه ... فعلا چیزی نمیگم.

_ باشه...

نسترن نگه داشتت ... تعارف کردم بیاد خونه ولی نیومد ... از ماستین پیاده شدم و وارد خونه

شدم ... مامان با دیدنم مثل فشفشه از جاش پرید و نزدیکم شد:

_ چی شدن چیزی یادت اومدن سرمو به علامت منفی تکون

دادم:

_ نه...

به معنای واقعی کلمه وافت ... رفتم توی اتاق و لباس عوض کردم ... از اتاق بیرون اومدم

و کنار نوید نشستم....

دستشو دور شونه م حلقه کرد:

_آبجی بزرگهن

دستمو روی رونش گذاشتم و سرمو به س*ی*ن*ه ش تکیه دادم:

_جونمن

_دلم تنگ شده بود....

_قربونت برم. منم....

_ستتربازی که بودم زنگ زدم خونه روز اول که اصتلا جواب نمیدادن ...

روز دوم جواب دادن و گفتن بچه ی فاطیما به دنیا اومد ... جا خوردم ... تا وقتی که ستتربازی

تموم بشته چیزی بهم نگفتن ... ولی من حس میکردم ...

فهمیدم یه چیزی شده تابلو بود....

...._

_وقتی اومدم و فهمیدم گم شدم دنیا رو سرم خراب شد ... با عقل جور در نمیومد....

...._

_وقتی بهمون خبر دادن که پیدا شتتدی؛ انگاری دوباره دنیا رو بهمون دادن ...

مامان که به خاطر خوشحالی از حال رفت

نگاهم کرد:

_راستشو بگو جون من چیزی یادت نیاد یا الکی میگی به خدا به کسی نمیگم...

چشمامو گرد کردم:

...چی میگی تو نویدن خب اگه یادم بود میگفتم....

...نمیدونم میگم شاید چیزی شده که نوای بگی یا بترسی....

....

...میدونی چی میگمن

دستم از روی پاهاش برداشتم و ایستادم:

...واقعا که نوید خوبه داری میبینی شرایطمو باز اینو میگی....

....

...دکترم گفت طبیعیه... اونوقت تو میگی من دروغ میگمن واقعا که....

خواستم برم که دستمو گرفت:

...!!!!!!... حالا قهر نکن دیگه ... اصلا قلط کردم....

دستمو کشید:

...بشین...

تقریبا افتادم روی مبل از کنارش پاکتی در آورد:

...بیا بین کلی فیلم جدید خریدم...

....

...عاشقانه ترسناک....

فیلم ها رو از دستش گرفتم و یکی یکی نگاهشون کردم ... چشمم روی اسم یکی از فیلم ها ثابت موند "قتل زامبی ها" ... کلمه ی زامبی توی ذهنم رژه میرفت ... زامبی ... زامبی ... زامبی ... عروسک ...

چهره ی عروسک های زامبی جلوی چشتم اومد ... وقتی که منو از پشتت گرفت و محمدعلی ... وای خدا ... محمدعلی ... اون عروسک ها ... پاملا ... جاشتتوا ... داشتتیم میومدیم ... پاملا افتاد و من و محمدعلی موندیم ...

یادم اومد که زیر پاهام خالی شد ...

همه چیز تو ذهنم حرکت کرد ... از اول تا آخر ...

مثل فشتتنگ از روی مبل بلند شتتم و رفتم توی اتاق ... در رو قفل کردم و به صدای نوید توجهی نکردم ...

روی توت نشستتم ... همه چیز جلوی چشتم بود ... به اطرافم نگاه کردم ... من تو ا تا ق

خودم من بالاخره برگشتتم تو دن یای خودم آخ خدا یا شکر ... خدا رو شکر ...

م ثل دیوو نه ها از ا تا ق بیرون رفتم ... حس کردم چ قدر دلم برای خانوادم تنگه ...

نوید هنوز دم در بود و من و صدا میکرد ... محکم ب*غ*لش کردم:

_نوید ...

_جونمن چتهن

_دلم برات تنگ شده بود نوید ...

از ب*غ*لش بیرون او مدم ما مان و ب*غ*ل کردم محکم به خودم فشتردمش....
اونقدر محکم که حس کردم الاناس استتووناش بشتکنه

گفت:

_چت شده نرجسن حالت خوبهن از ب*غ*لش بیرون اومدم و سرخوش
خندیدم:

_خوبم مامان خوبم....

قهقهه زدم:

_وای خدا باورم نمیشه....

نوید_چی باورت نمیشه نرجسن

اومدم لب باز کنم بگم اینکه اومدم کنارتون.... ولی دهنم بستته شتد آخه چی بگمن درمورد
این سه ماه چی بگمن خب واسشون قیر قابل باوره فکر میکنن دیوونه شدم....

_هیچی جاده رو که دیدم احتساستاتی شتدم.... الانم اومد توی ذهنم ...

دیوونه شدم....

باز خودمو سر حال نشون دادم:

_وای خداروشکر که پیدام کردن....

ناباوری رو از چشماشون میووندم... ولی چیزی نگفتن برگشتم توی اتاق که استراحت

کنم....

به محمدعلی فکر کردم... حرفی که زد یادم اومد اینکه هر بلایی سترمون بیاد؛ برمیگردیم
 توی دنیای خودمون و زنده موندنمون بستتگی داره که ک ی پیدامون کنن....
 اون چین زنده سن وای خدا... اگه بلایی سترش اومده باشته چین نه نه
 تصورشم واسم وحشتناکه....
 روی توت دراز کشتیدم ... چهره ی جذاب محمدعلی جلو چشتمم بود ...
 ریش هایی که بلند شتتده بود همه چیز برام مبهم بود نه واقعی بود....
 نمیدونم هم مبهم بود هم واقعی شاید قابل درک نباشه برای بقیه....
 ولی دارای یه جور دوگانگی شده بودم یه جوری که نمیدونستم چیزایی که تو ذهنم هست
 واقعیه یا خیال!
 یا ا صلا خواب.... فکری به ذهنم رسید اینکه برم بار سلون برم دنبال پاملا و جاشوا
 بگردم بعدشم هرطور که شده میرم ایران به هر قیمتی!
 مامان برای شام صدام زد بابا از سرکار برگشته بود.... بوی قذا که به بینیم خورد؛ تمام
 گشتنگی هایی که توی اون سته ماه کشتیدم تو ذهنم اومد.... مثل قحطی زده ها به قذایی که
 لازانیا بود حمله کردم لازانیای مامان حرف نداشت... بعد از اینکه کلی شام خوردم از جام
 بلند شدم همه با تعجب به من نگاه میکردن بار اول بود که اینقدر قذا میووردم واقعا
 از من بعید بود....

با کلی کلک راهی بارسلون شدم به خانوادم گفتم مجبورم واسه دیدن دوره ی آرایشگری برم بارسلون.... باورشون نمیشد ولی راضی شون کردم ... البته نسترن هم همراهم اومد.... مجبورم شدم به نسترن همه چیز رو بگم خودمم نیاز داشتم با کسی حرف بزنم باورش نمیشتند گاهی هم بین حرفاش تک خنده ای میکرد و میگفت "خوش به حالت...."

اسم موبایل فروش ی جاشوا رو یادم بود ولی اینکه توی کدوم منطقه بود رو نه! فقط میدونستم توی یکی از پاساژا بود....

ماشینی با راننده از آژانس کرایه کردیم و گفتم هر موبایل فروشی که تو شهر هست رو پیدا کنه.... دیگه داشتیم نا امید میشدیم تا آخر پیداش کردم....

از یک فروشتنده توی پاستاژ پرستیدیم که موبایل فروشتی () اینجاستتن که گفت آره ولی تعطیله و حالا حالا ها باز نمی شه با این حرف ترس توی تنم به وجود اومد با خودم گفتم نکنه بلایی سر جاشوا اومده.... گفتم:

_اسم صاحب مغازه جاشواسن

_بله جاشواس یه مرد بور که متاهل هم هست....

_خب کجاستتن چرا مغازه تعطیلهن دستی به ریشش کشید:

_راستش من نمیدونم چجوری بهتون بگم....

با ترس پرسیدم:

_اتفاقی برایش افتاده

_نه نه یعنی آره... اما نه اونجوری که فکر میکنید...

..._

_بینید برادر بزرگترش هم اینجا مغازه ی مواد خوراکی داره ... اگر میواید با ایشون

صحبت کنید....

با خوشحالی گفتم:

_کدوم طبقه

_سوم...

_مرسی خداافظ

_صبر کنید... اسم مغازه رو نمیواید بدونیدن

_آه ببوشید اسم مغازه چیهن

_ماریانا....

تشتتکر کردم و به طبقه ی ستوم رفتم نستتترن بیچاره هم بدون هیچ حرفی پشت سرم

راه افتاده بود...

خیلی زود مغازه رو پیدا کردم داخل شدم و به مرد مسنی که بی شباهت به جاشوا نبود سلام

کردم

جواب سلام رو داد و با صدای گرفته ای گفت:

_بفرمایید چی احتیاد داریدن با من من گفتم:

_ راستش ... من امم...

ساکت شدم... اون گفت:

_ بفرمایید خانم...

_ من یکی از دوستان جاشوا هستم...

تیز نگاهم کرد:

_ کدوم دوستن

_ ا... از دوستان قدیمی دوست پاملا هستم در واقع....

..._

_ خیلی وقته ازشتون خبری ندارم شتتمارشتتونم پاک شتتده... خیلی نگرانشونم....

با همون نگاه نافذش گفت:

_ خبن

حرف زدنش خ شک و سرد بود این باعث می شد حرف تو دهنم بما سه کمی مکث

کردم و بعد گفتم:

_ میوواستم اگه میشه آدرسی... چیزی ازشون بهم بدید من باید بینمشون....

_ شما چجور دوستی هستید که آدرس دوست خودتونو نداریدن به معنای واقعی جا

خوردم اما زود خودم رو جمع و جور کردم:

_ خب من بارستتون زندگی نمیکنم و خیلی وقته نیومدم گفتم که دوست قدیمیشونم...

_ کجا زندگی میکنیدن

_مادرید....

_از کی ازشون خبر نداریدن

مثل کارآگاه ها صحبت میکرد خشک و سرد!

_به شیش ماهی میشه....

سرشو بالاتر گرفت:

_جاشوا تو گماست حالش خوب نیست....

_چتتین چران چی شدهن

_خودمونم نمیدونیم....

_یعنی چی نمیدونیدن

_یعنی نمیدونیم ضربه ای به سرش خورده و....

پریدم بین حرفش:

_پاملا کجاستن

سرشو پایین انداخت و جواب نداد.... استرس گرفتم تنم سر شده بود:

_جواب بدید خواهشا.... پاملا کجاستن کلیدی از روی میز برداشت:

_دنبال من بیاید....

از مغازه بیرون رفت دنبالش رفتیم:

_کجان جواب سوال منو بدید....

خیره نگاهم کرد:

_مگه نمیوای پاملا رو ببین

_چرا...

برگشت در رو قفل کنه:

_میووام ببرمتون پیشش...

از پا ساژ بیرون اومده و سوار ما شین اون مرد شدیم توی کل راه توی دلم دعا دعا میکردم

اتفاق بدی نیفتاده باشته توی فکرم هزار تا چیز ناجور بود

... میترسیدم سر از قبرستون در بیاریم و... وای فکرشم دیونم میکرد...

بعد از نیم ساعت ما شین رو نگه داشت... با چیزی که دیدم نزدیک بود پس بیفتم...

"آسایشگاه روانی!" یعنی پاملا اینجاستن آخه چران

با قدمای لرزون پ شت سر مرد راه میرفتم ... دست و پاهام میلرزید ... توی دلم میگفتم ای

کاش نباشه ... ای کاش پاملا رو اینجا نبینم... اما دیدم....

توی اتاقی به توت تکیه داده بود و به دیوار خیره شته بود... باورم نمی شتد این شوص پاملا

باشه... پاملای خوشگل من چی به روزش اومده بودن نزدیکش شدم:

_پاملا...

به سرعت واکنش نشون داد و سر برگردوند ... لبش به وضوح لرزید ... خیره خیره نگاهم

کرد ... آروم بود ولی نفس نفس میزد ... گفتم:

_عزیزم خوبین

اشک از چشمم در اومد بغضم ترکید:

پاملا عزیزم...

جیغ کشید با ترس نگاهش کردم آروم نمیشد ... دو تا پرستار هراسون به اتاق او مدن

و بهش آرامبوش زدن کمی گذشتت که آروم شتتد و خوابید....

برادر جاشوا نزدیکم شد:

تو کی هستین

با همون چشمای خیس نگاهش کردم:

...

چرا با دیدنت اینجوری بهم ریوتن بدون اینکه جواب سوالش رو

بدم گفتم:

میووام جاشوا رو هم بینم....

اخم کرد:

نمیشه ... اجازه نمیدن....

خواهش میکنم....

دختر جان گفتم نه.

...

پاملا رو دیدی بسه...

...

_ حالا هم بریم... تا به جایی میرسونمتون...

نسترن نزدیکم شد:

_ اشکاتو پاک کن...

دست کشیدم به چشمای خیسم نسترن باز گفت:

_ بریم هتل فردا برمیگردیم...

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم....

"شیش ماه بعد"

با هیجان دست نسترن رو گرفتم و کشوندمش تو اتاق:

_ بیا ببینش...

_ آی دستمو کندی خب....

در اتاق رو بستتم و تابلو رو از زیرت وت بیرون آوردم.... جلوی صتورتتم گرفتمش:

_ دیرینگ ... دیرینگ اینم جناب محمدعلی راز....

تابلو رو تکیه دادم به دیوار و به نسترن خیره شدم:

_ چطورهن نسترن گفت:

_ وای نرجس اصلا باورم نمی شه.... توی این مدت کم این همه نقاشیت خوب شدهن اخم

کردم:

_نقاشی رو ول کن.... محمدعلی چطورهن

_والا اگه همین باشه که تو کشیدی که خیلی جذابه...

چشمکی زدم:

_از اینم جذاب تره....

چند ماهی بود و سه اینکه بتونم چهره ی محمدعلی رو بکشم؛ میرفتم کلاس هنر ... حالا بعد از اون همه وقت تونستتم چهره ی محمدعلی رو بکشتم و خودم که خیلی راضی بودم.... خواستتم برم ایران اما بابا قبول نکرد.... گفت ستال بعد همگی با هم میریم ... منم باید صبر کنم تا اونموقع...

به شدت دلتنگ محمدعلی بودم ... نمیدونم چرا ... ولی اونو دستت نیافتنی میدیدم....

جاشتتوا حالش خوب شتتده بود و زندان بود ... خودش به من زنگ زده بود ...

دلیل زندانی شدنش رو نمیدونستم... نمیتونست زیاد حرف بزنه و فقط گفت؛ دعا کن حال پاملا خوب بشه....

مامان برای ناهار صدامون زد ... نسترن بیرون رفت و من تابلو رو گذاشتم زیر توت.... قبل از بیرون رفتن به خودم نگاه کردم ... صورتم پر تر شده بود ...

رنگ موی قهوه ای عسلی هم خیلی بهم میومد....

از اتاق بیرون رفتم و کنار خانواده م غذا خوردم.... خوشتتبتوت بودم فقط؛ محمدعلی رو کم

داشتم واسه اینکه خوشبوتیم کامل شه!

موهای مشتری رو خشک کرده و سشوار کشیدم:

مبارک باشه...

با لذت به خودش و موهای بلوند شده ش خیره شد:

خیلی ممنونم ... خیلی قشنگ شد...

لبوند زدم:

خواهش میکنم...

بلند شد و رفت سمت امیلی تا حساب کنه... کاسه ی رنگ مو رو برداشتم و بردم آشپزخونه..._

ستاعت ده شتب شتبه بود که همه رو مرخص کردم... بعدشتم خودم همراه نسترن رفتم..._

سوار ماشین شدیم ... نسترن استارت زد و خواست حرکت کنه که؛ مردی رو دم سالت دیدم

درحالی که به کاقذ توی دستش خیره شده بود..._

از پشت مثل محمدعلی بود... کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم..._

نسترن_کجان

مرد دستی به پشت موهاش کشید ... نزدیکش شدم ... هر قدمم رو با استرس فراوون

برمیداشتم ... نفس گرفتم و آب دهنمو قورت دادم ... با صدای آرومی گفتم:

آقا...

به سترعت برگشتت و من؛ حس کردم روح از بدنم جدا شتده ... با تعجب به هم خیره شده

بودیم و حرفی نمیزدیم ... به صورتش نگاه کردم ... صورت تمیز و اصلاح شده ش..._

خدایا... واقعیهن یا بازم دارم خواب میبینم

چقدر دلم برای این نگاه تنگ شده بود چقدر دلم برای وجودش تنگ شده بود ... خدایا
میشه خواب نباشهن لبش تکون خورد:

_ن..رجس.

لب خشکمو با زبون تر کردم:

_محمد...علی.

بی اختیار اشکم در اومد ... دستشو از هم باز کرد و رفتم توی ب*غ*لش....

بغضم شکست ... با گریه گفتم:

_چقدر دیر اومدی...

موهامو بو کرد:

_دلم برات تنگ شده بود...

هق زدم:

_چرا در اومدین...

با صدایی که معلوم بود گریه ش گرفته گفت:

_نشد زودتر پیام....

فشتار دستتاش محکم تر شتد... شدتت بوییدنش هم بیشتر... منم محکم ب*غ*لش کردم...

چند لحظه بعد از ب*غ*ل هم بیرون اومدیم ... چشمای اشکیمو به چشمای سرخش دوختم:

_باورم نمیشه...

_منم

صدای نسترن باعث شد از هم دور شیم:

_سلام...

محمدعلی صاف ایستاد:

_سلام...

_دوستمه ... نسترن...

_آها خوشوقتم...

_همچنین...

با ذوق خاصی نگاهش کردم... تازه میفهمیدم که چقدر دلتنگش بودم...

_چجوری پیدام کردین لبوند زد:

_به سوتی....

..._

_فقط اسم سالنت و میدونستم...

بازم خیره شدیم به هم... هیچکدوم باور نمیکردیم این لحظه رو... ن سترن که دید ما گیج و

منگیم گفت:

_بریم سوار ماشین بشیم...

ن سترن زودتر از ما سوار شد و منم کنار محمدعلی روی صندلی های عقب ماشین نشستم...

نسترن گفت:

_خب کجا بریمن

_نمیدونم...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد... از خونه بود...

_وای نسترن مامانه ... چی بهش بگم ن

_نمیدونم دیروقت هم هست...

محمدعلی گفت:

_برو خونه عزیزم ... فقط شمارتو بده که فردا یه جایی قرار بزاریم...

سر تکون دادم و تلفن رو جواب دادم:

_الو

مامان_سلام کجایی

_الان میام مامان مشتری زیاد داشتیم...

_باشه زود باش خدافظ

_خدافظ...

رو کردم سمت محمدعلی ... با همون گیجی و منگی:

_تو کجا میمونین

_هت ل ()

نسترن_نزدیکه اتفاقا... میرسونمتون...

محمدعلی لبوند زد:

_ممنون خودم میرم...

نسترن_ نه بابا این چه حرفیه...

محمدعلی رو رسوندیم هتل... تو تموم طول راه هرچند که کوتاه بود... جز رد و بدل شدن

شماره هامون حرفی نزدیم...

حس عجیبی داشتم... انگاری باورم نمی شد محمدعلی وجود داشته باشه ...

انگاری بعد از این همه وقت حس میکردم محمدعلی یه شوخی توی خیال منه و واقعی نیست!

"محمدعلی"

لباس عوض کردم و خودمو پرت کردم روی توت... باورم نمیشد نرجس رو دیدم... عشق

ریزه میزه ی من...

هعی... بالاخره بعد از کلی سوتی پیداش کردم... خدایا شکرت... شکر... تا خود صبح بیدار

بودم ... میخواستم ببوم اما! فکر نرجس نمیداشت چشم رو هم بذارم...

قلطی خوردم و ناخودآگاه لبوند زدم... دلم برای اون چاله های کنار لبش یه ذره شده بود...

گوشی رو برداشتم ... شاید خواب باشه ولی....

تایپ کردم "سلام... نمیدونم چی بگم ولی.... دوستت دارم"

به سترعت آنلاین شتتد... کمی طول کشتتید تا دیدم در حال تایپه... ولی باز ساکت شد... باز

در حال تایپ... باز ساکت...

انگاری میخواستت چیزی بگه ولی نمیتونست... باز تایپ کرد "ستلام... " "منم"
 باز "typing" شد و طول کشید تا بالاخره گفت "دوستت دارم" لبوندم پررنگ تر
 شد... نوشتم "الهی فداتشم" "خدانکنه"

"فردا کجا بیامن"

"نمیدونم"

"کجایی"

"خونه"

"نه منظورم اینه که تو اتاقی یا..."

"تو اتاقم"

از صفحه ی مکالمه خارد شدم... شتمارشتو گرفتم... زود جواب داد... با صدای آرومی که
 خجالت توش مود میزد گفت:

_الو...

لبوند زدم ... مثل پسرهای شونزده ساله تپش قلبم بالا رفت:

_سلام عزیزم...

خندید ... فکر میکنم به ذوق و شوقی که توی صدام بود خندید:

_سلام...

_خوبین

_خوبم... توچین

دستمو گذاشتم زیر سرم و چشمامو بستم:

_ خوب نبودم ... تورو دیدم خوب شدم...

خیلی شیرین و ملوس خندید...

..._

_چه حسی داری نرجسن صداشو صاف کرد:

_راستش...

..._

_یه جوریم میدونین

_چجورین

_انگاری تو خوابم...

_تو رویان

_اوهوم...

_فداتشم. منم...

_خدانکنه...

مکثی کردیم و من گفتم:

_فردا کجا بریمن

_یه جایی که به هر دو مون نزدیک باشه...

..._

_من فردا نمیرم سالن...

_صبحن

_اوهوم...

با خوشحالی گفتم:

_چقدر خوب... فکر میکردم عصر میبینمت...

باز خندید و من توی ذهنم به چاله های کنار لبش فکر کردم:

_نه صبح میبینی...

_خب کجان

_یه رستتورانی هستت که توش صتبحونه هم ستتر و میشته... نزدیک هتله ...

اسمشم ()

...

_رو به روشم یه پارکه که بعدش میتونیم بریم اونجا...

_باشه عزیزم... ساعت چندن

_هشت خوبهن

_اوهوم...

_باشه پس بریم بووایمن

_بریم...

_کاری ندارین

_نرجسن

با مکث گفت:

_جونم

چشمامو باز و بسته کردم:

_دوستت دارم...

خندید:

..._

_خبین

_خبین

_تو ندارین

_چرا...

_پس بگو...

_ول کن دیگه...

با لحن خودش گفتم:

_بگو دیگه...

"دیگه" رو کشیده و طولانی گفتم... باز خندید.... با مکث گفت: _منم...

..._

_اممم...

..._

ساکت شد... با خنده گفتم:

_بیویال عزیزم برو بوواب..

_دوستت دارم...

با شیطنت گفتم:

_چین

_!!!!!!... گفتم دیگه...

_یه بار دیگه...

مکث کرد:

_دوستت دارم...

_ای جانم...

میدونستتم با این حرفم الان کلی خجالت کشتیده... آروم خندید... خنده که نه... یه جورایی

لبون د با صدا...

..._

_کاری نداری عزیزمن

_نه...

_شب به خیر عزیزم...

_شب به خیر...

..._

_عزیزم...

"نرجس"

نگاه آخر رو به خودم انداختم ... دامن تن گ تا زانو به رنگ ستبزیشتمی با شومی ز
آستین بلن د سفید پوشیده بودم... موهای بلندمو دم اسبی بسته بودم ...
آرایش ملیحی هم داشتم...

از اتاق بیرون اومدم ... مامان و بابا پشتت میز نشتستتته بودن و صنتبحانه میووردن...

_صبح به خیر...

با هم جواب دادن:

_صبح تو هم به خیر...

مامان_بیا بشین...

_نه مامان... قراره همگی توی آرایشگاه صبونه بووریم..

..._

_از مغازه چیز میز میورم...

بابا_باشه بابا مواظب خودت باش..

_چشم

خداحافظی کرده و از خونه بیرون رفتم... نسترن توی ماشینش منتظرم نشسته بود... سوار
شدم و پس از سلام و احوالپرسی منو رسوند رستوران... اونم مثل من دل توی دلش نبود و

مدام میگفت " چه حسی دارین بهم زنگ بزنی... وای نرجس چه لحظه ی باحالی " و جای اینکه
منو آروم کنه استترستتمو بیشتر میکرد...

طبقه ی بالای رستوران صبحانه سرو میشد... پشت یکی از میزها نشستم و گوشیمو در آوردم
که به محمدعلی زنگ بزنم...

داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صدای خواب آلودش پشتت تلفن پیچید:

_جانم...

خندیدم:

_سلام.. خواب بودین

_اوهوم.. ساعت چندهن

_بوشید بیدارت کردم... ساعت هفته...

گلو صاف کرد:

_فدا سرت اشکال نداره...

_راستش... من اومدم رستوران..

_چنتین

..._

_چرا منو بیدار نکردی پس

_خب...

..._

_نمیدونم...

خندید:

_باشه عزیزم... الان تندی آماده میشم میام..

_باشه...

..._

..._

..._

..._

_خبن

_خبن

_باشه ی خالین لبوند زدم:

_باشه عزیزم...

خندید:

_فداتشم... کاری نداری فعلا عزیزمن

_نه... عزیزم.

_خداافظ عزیزم...

_خداافظ عزیزم...

گوشی رو قطع کردم... گارسون به سمتم اومد:

_چی میل دارینن

_منتظر کسی هستم...

_اوکی.

نیم ستاعت بعد محمدعلی زنگ زد و بهش گفتم بیاد بالا... تپش قلبم بالا رفت... نمیدون ستم
چجوری باهاش رفتار میکنم... نمیووا ستم مثل دی شب سرد و خشک رفتار کنم... از طرفی هم
دست خودم نبود...

با شنیدن صدای قدمهاش که از پله ها بالا میومد بلند شدم....

بالا اومد ... با دیدنش؛ نفس تو ستتیم حبس شتتد... نمیدونم چران ولی....

حس کردم استرسم بیشتر شد...

با لبون د مهربون روی لبش قدم زنان نزدیکم شتتد... پیراهن مشتکی ستاده باشلوار

پارچه ای شیکی پوشیده بود...

به میز رسید و لبوندش پررنگ تر شد:

_سلام عزیزم...

خیلی آروم گفتم:

_سلام...

نشتستتیم... خیره شتدیم به چشتمای هم... اما من خجالت کشتیدم و سترموانداختم پایین...

دستم تو دستت گرفت... تنم گر گرفت... سترمواپاین تر آوردم... صداش به گوشم

خورد:

بعد از این همه وقت میووام بینمت نمیزارین

..._

_نرجسن

..._

_نگام کن...

آروم سرمو بالا گرفتم... لب زد:

_دوستت دارم...

باز خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین...

با انگشت شصتش دستمو نوازش کرد:

_اگه بدونی چقدر دلتنگتم نرجس...

..._

_بینمت...

نگاهش کردم:

..._

_چقدر خوشگل شدی...

لبوند زدم... حس کردم گونه هام گل انداخته:

_ممنونم...

گارستون ستممون اومد و لبوند زد... جواب لبوندشتو دادم و به محمدعلی گفتم:

—چی میوورین

—هرچی تو بووری...

بدون اینکه به منو نگاه بندازم گفتم:

—نیمرو خوبهن

—عالیه...

ستفارش نیمرو با چای دادیم و گارستون رفت... دستتم هنوز توی دستتمحمدعلی بود....

خم شد و با عشق دستمو بو کشید و ب*و*سید... با شرمگفتم:

—خیلی دلت تنگ شده بودی انگار...

سر بلند کرد:

—خیلی

...

—مگه تو دلت تنگ نشده بود...

بغض کردم:

—خیلی...

چند لحظه ساکت شدیم... گار سون با میز صبحانمون برگ شت... بغ ضمو قورت دادم و

دستمو از توی دستاش بیرون آوردم...

گارسون که رفت گفت:

—یادش به خیر... قذای آپیز و بی نمک...

صورت‌مو جمع کردم:

_اه نگو محمدعلی...

..._

_موندم چجوری می‌ووردیم اون قذا رو...

لقمه ای که درست کرده بود رو گرفت سمتم:

_مجبور بودیم دیگه...

_لقمه رو گرفتم و گاز زدم...

بعد از خوردن صنتبحانه؛ رفتیم پارک رو به رو... روی چمن رو به روی هم با فاصله ی یک

میلیمتری نشستیم... دستامو تو دستاش گرفت و ب*و*سه ای پشتشون زد...

دقایقی گذشت که گفتم:

_راستی...

_جون

_اونشب تو هم حس کردی زیر پات خالی شدن سر تکون داد:

_آره عزیزم...

_بعدش چی شدن

خیلی ناگهانی روی چمن دراز کشتید... به این حرکتش خندیدم و چرخیدم سمتش و پاهامو

دراز کردم... تو چشمام نگاه کرد:

_بعدش بیدار شدم دیدم بیمارستانم...

_ تو هم چیزی یادت نمیومدن

_ منن نه... همه چی یادم بود...

_ ولی من چیزی یادم نمیومدم... آخرین چیزی که تو ذهنم بود شب قبل از اون اتفاقات بود...

بعد از چند روز همه چی یادم اومدم...

_ جدان

_ اوهوم...

آه کشیدم:

_ یادته گفتی توی اون اتاقا فهمیدی هرکدوم به یه دلایلی گیر افتادیم که باید پیداش کنیم

دقیق نگام کرد... کنجکاو شده بود بدونه... نشست:

_ خب... دلیلش چی بودن

_ چیزی پیدا نکردم جز اینکه؛ اونشتتت خونمون آتیش گرفته بود... و اگه من بودم الان زنده

نمیومندم...

تو فکر فرو رفت... گفتم:

_ تو چین دلیلش و پیدا کردین

_ منم چیزی پیدا نکردم جز اینکه بابام باهام آشتی کرد... یعنی این اتفاق باعث شد...

تقریبا جیغ کشیدم:

_ جتدین وای خیلی خوشحال شدم...

لبوند زد:

_باورت میشهن ... حتی از من معذرت خواهی هم کرد...

..._

_الان همه چیز رو رواله...

_خدا رو شکر...

مکثی کرد و بعد گفت:

_راستی نرجس...

سوالی نگاهش کردم:

..._

_من توی اون اتاقا چیزای دیگه هم فهمیدم...

_چه چیزاییین

_خیلی مهم نیستن... بزار یه وقت دیگه میگم...

چشمامو باز کردم:

_نه همین الان بگو... کنجکاو شدم...

سرشو کج کرد:

_باشه... بزار اول برم یکم خوراکی بورم و پیام...

_باشه...

بلند شد و رفت سمت مغازه....

خیلی زود با پلاستیکی پر از چیپس و پفک و آلوچه برگشت... همه رو ریوت بیرون و بازشون کرد... چیپسی گذاشت جلوی دهنم و گاز زدم... بعدشم اون گاز زد... سرشو تکون داد:
_یادش بویر...

فهمیدم یاد چی افتاده و لبوند زدم (یاد اون قذایی که گذاشتته بود توی دهن نرجس و بعدش خودش خورد)... بعد از چند دقیقه گفتم:

_خب بگو... تو اون اتاقا چی دیدین نفسشو بیرون داد و گفت:

_قبلا... یعنی حدود ده سال پیش... شایدم بیشتر...

_زامبی هایی توی اون خونه زندگی میکردن... زامبی های واقعی نه عروسک...
هین کشیدم:

..._

_نرجس بزار نگم... تو ذهنت میمونه و میترسی...

_نه نه بگو... خواهش میکنم...

_قول بده که نترسی و بهش فکر نکنی...

_قول میدم...

..._

..._

_یه سترهنگ ایرانی به همراه سته تا از همکاراش میفتن توی اون خونه... اون تفنگا هم مال

اونا بوده...

..._

_اونجا با زامبی ها درگیر میشن...

..._

_توی درگیری؛ دستت یکی از زامبی ها رو قطع میکنن... همونی که من دیده بودمش وقتی

دنبال جاشوا میگشتم...

_خب...

_ولی بقیه ی زامبی ها رو میکشن...

..._

_البته دو تا از همکارای اون سرهنگ به دست زامبی ها کشته میشن...

_خود سرهنگ اون یکی همکارش چی میشن

_اونا هم توی چاه میفتن و برمیگردن توی دنیای خودشون... درست مثل ما..

_آها...

_من به سوتی تونستم اون همکار رو پیدا کنم...

..._

_سرهنگه فوت شده بود...

_خبن دیدیشن

_آره دیدمش... باهم صحبت کردیم...

_چی گفتن

_هیچی همینا...

..._

..._

_پس قضیه ی اون عروسکا چیهن

_اونا هم قصه داره واسه خودش....

_خبن

_قبل از این سترهنگا؛ یه زن ژاپنی که توی کارخونه ی عروسستک ستتازی کار میکرد و یه

شب اونجا خوابش برده بود میفته توی همون خونه...

باز هین کشیدم:

_همین عروسکای زامبین

_آره...

_اتفاقا ق صد اون کارخونه این بود که عروسکهای ان سان نما به شکل زامبی بسازن...

..._

_خلاصه میفتن اونجا و اون زن به دست زامبی ها کشته میشه...

_آخ ی...

_اوهوم...

..._

_بعد از اینکه اون زامبی ها کشته میشن روحشون میره توی بدن عروسکا...

وای چه وحشتناک...

آره... اینه قصه ی زامبی ها...

...

نزدیکم شد و دستشو دور شونه هام حلقه کرد:

حالا تو نمیوواد بهش فکر کنی...

_... زد روی بینیم:

_باشهن خندیدم:

باشه...

_از جاشوا و پاملا خبر دارین آه کشیدم:

آره پیداشون کردم... پاملا که توی آسایشگاه روانیه... حالش خیلی بده...

...

جاشوا هم زندانه...

داد زد:

_زندانش سر تکون دادم:

...

_واسه ی چین

نمیدونم نتونستم زیاد حرف بزنم...

ای بابا... خیلی بد شد...

...خیلی...

...برم سر بزمن

...نه... با داداش صحبت کردم گفت همیشه ما بریم بینیمش...

...چران

...نمیدونم... خیلی بداخلاق بود...

...آها...

...

...راستی منم طوبی رو دیدم...

...با تعجب نگاهش کردم:

...چین کجان

...خودش اومد ایران دنبالم میگشت...

...واقعان

...آره...

...اومد گفت من طی یه تصادف حافظمو از دست داده بودم... میگفت خیلی چیزا یادم بود... اما

...زبان خارجه رو فراموش کرده بودم...

...لبوند زد:

...باورت میشه اون زن خودش مترجم زبان بودن

...جدان

_آره... اونم زبان فرانسه...

_چه جالب... خب بعدشن

_گفت این اتفاق باعث شتتد وقتی به دنیای خودم برمیگردم زبان و هرچی که فراموش کرده

بودم یادم بیاد...

_واقعان

_اوهوم...

_چطور پیدات کردن

_از روی اسم اسطبل... اونجا به جاشوا گفته بودم این شنیده بود و تو ذهنش مونده بود.

_آها...

...

... آه کشید: _ولی خیلی برای پاملا و جاشتتوا

ناراحت شتتدم... انشتالله هرچی زودتر

مشکلشون حل بشه...

_انشالله....

دستمو گرفت و از جاش بلند شد:

_بریم یکم قدم بزنیمن لبوند زدم و دستشو فشردم:

_بریم...

***** پنج سال بعد

_ آیسو... کجایی بیا ماما اذیتم نکن...

صدای خنده ها شو از پ شت مبل شنیدم... آروم سمتش رفتم و ب*غ*لش کردم...
همینجور که قلقلکش میدادم و اون میوندید گفتم:

_ ای شیطون... حالا از دست من فرار میکنی هانن قهقهه زد و گفت:

_ به بابا میگم اذیتم کردی...

_!!... ترسیدم...

گذاشتمش روی مبل و میوه هایی که پوست کنده بودم رو گذاشتم رو پاهاش ...
آیفون زنگ خورد:

_ ای وای اومدن...

اف اف رو جواب دادم و رفتم توی اتاق خواب... مح مدعلی جلوی آی نه ایستاده بود و
موهش رو مرتب میکرد...

ذهنم پر ک شید به پنج سال پیش... وقتی که از من خواستگاری کرد و خیلی زود به عقد هم
در اومدیم...

خانواده هامون همه متوجه شتندن چه اتفاقاتی برامون افتاده... اولش باور نمیکردن ولی به
مرور زمان باورشون شد...

محمدعلی فکر میکرد برای من سوته ایران زندگی کنم... اما نمیدون ست این آروزی من بود
که برگردم ایران...

اسپانیا خوب بود... نه! عالی بود... اما هیچی وطن نمیشه...

به خودم اوادم:

_عزیزم مهمونا اوامدن...

لبوندی زد:

_شنیدم خانومم...

نزدیکم شد و دستشو به سمتم دراز کرد:

_بریم

همون لحظه در خونه رو زدن... دستشو گرفتم و رفتیم سمت در... در رو باز کردم و با دیدن

چهره ی پاملا با شال و مانتو توی دلم قربون صدقه ش رفتم...

پریدم توی ب*غ*لش و محکم ب*و*سش کردم...

حستتایی دلتنگش بودم... از اونموقع که توی آستتایشتگاه دیده بودمش دیگه ندیدمش...

جاشتتوا به دلیل قتل قیرعمدی زندان افتاده بود... قتلی که به گردن کس دیگه ای افتاده بود و

پاملا هم از اون موضو خبر داشت...

توی اون خونه ی شتتوم جاشتتوا همش کاب*و*س اون مرد کشتتته شتتده رو میدید....

مردی که دوستش بود...

عذاب وجدان گرفته بود و وقتی با اون زامبی واقعی درگیر شتتده بود و ستترش خورده بود

به سنگ و برگشته بود دنیای خودش و از کما در اوامد؛ اعتراف کرد که قتل کار خودش

بوده....

اما بعد از چند وقت خانواده ی مقتول؛ به دلیل اینکه بهشتتون ثابت شتتد قتل عمدی نبوده رضایت دادن...

با برگشت جاشوا حال پاملا هم روز به روز بهتر شد تا اینکه از اون آسایشگاه مرخص شد...
با جاشوا دست دادم و تعارف کردم بشینن روی میل...

بعد از پذیرایی کردن کنار پاملا نشستم و باز ب*غ*لش کردم:

_وای پاملا دلم تنگ شده بود...

محکم منو به خودش فشرد:

_منم همینطور عزیزم...

آی سو خود شو به من چ سبوند و به پاملا خیره شد... پاملا لبوندی زد و لپ شو کشید:

_تو چقدر نازی...

آیسو با شیرین زبونی گفت:

_به مامانیم لفتم...

_وای فداتشم من... واقعا کپ خودته نرجس... هیچیش به محمدعلی نرفته...

مگه نه جاشوان

جاشتوا لبوند زد و با تکون ستر حرف همسترشتو تایید کرد... پاملا با هیجان گفت:

_یه خبر خوب دارم...

_چین

_دارم مامان میشم...

با ذوق بهشون تبریک گفتم... پاملا بعد از اون اتفاقات دیگه باردار نمیشد...

و این خبر یکی از بهترین خبرهایی بود که توی عمرم شنیدم...

بعد از خوردن شام برای پاملا و جاشوا اتاق مهمان رو حاضر کردم... شب به خیر گفته و به

اتاقشون رفتن...

محمدعلی آیسو رو از روی مبل بلند کرد و برد توی اتاقش...

منم رفتم توی اتاقم و ل باستمم با ل باس خواب عروستتکی عوض کردم...محمدعلی اومد

توی اتاق و با لبوند نزدیکم شتد... دستتشتو دور کمرم حلقه کرد و چشمک زد:

_دوستت دارم...

_عاشقتم...

_فداتشم...

مشت زدم به س*ی*ن*ه*ش:

_خدانکنه...

با لبوند و شادی روی توت دراز کشیدیم و همدیگرو ب*غ*ل کردیم...

پایان

با تشکر از شیلا سیلاوی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا برای دانلود رمان های بیشتر

www.Roman4u.ir

www.Roman4u.ir

به سایت رمان فوریو مراجعه کنید